

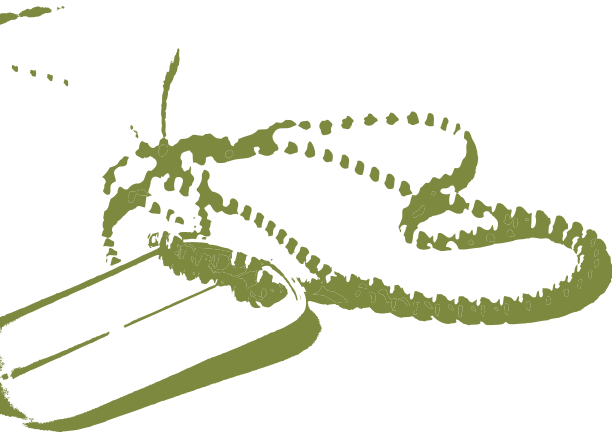
الله



اگر دیر آمدم مجروح بودم...

زندگی نامه‌ی داستانی سرهنگ شهید حسین بخشنده

مریم محمدی



سرشناسه : محمدی، مریم، ۱۳۶۰ -
عنوان و نام پدیدآور : اگر دیر آدمم مجروح بودم ...: زندگی‌نامه‌ی داستانی سرهنگ شهید حسین بخشنده /
مریم محمدی؛ به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور.
مشخصات نشر : تهران: فاتحان، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری : ۱۹۶ ص.
فروست : سرآمدان علم و ایثار.
شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۱-۶
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : بخشنده، حسین، ۱۳۴۳ - ۱۳۷۸.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- داستان
شناسه افزوده : کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور
رده بندی کنگره : ۱۳۹۵ الف۷۶۸۲ح/ PIR۸۳۶۱
رده بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۴۲۶۷۰۵۴

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تألیف و چاپ گردیده است .

سرآمدان علم و ایثار



اگر دیر آدمم مجروح بودم...

زندگی‌نامه‌ی داستانی سرهنگ شهید حسین بخشنده

به روایت: مریم محمدی
ناشر: فاتحان
ویراستار: مرتضی مشاکی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی
مدیر هنری: مریم خوش‌برش
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۵
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۰۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۹۱-۶

نشانی: تهران - خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هانری کوربن - پلاک ۳
تلفن: ۶۶۷۲۲۷۹۹ - ۰۲۱-۶۷۲۳۳۵۲۱
نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

تقدیم به بانوی پهلو شکسته حضرت صدیقه‌ی طاهره (س) و فرزند راستینش
حسین (ع) که توسل به آنها و فرزندانشان جبهه و جنگ را به سمت و سوی
الهی سوق داد.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی الله جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.



مقدمه

نوشتن در مورد حسین خیلی سخت بود، این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم.

شاید هنوز هم خودم علتش را نمی‌دانم، اما انگار که حسین همه‌ی خوبی‌ها را یک جا جمع کرده باشد، گفتن از او سخت می‌شد. سخت بود تعریفش را بکنی، اما به غلو نزدیک نشوی و سخت‌تر آن بود که تعریفش را بکنی و حق مطلب را به جا نیاوری. مثل راه رفتن روی لبه‌ی تیز یک چاقو بود که هر آن امکان داشت از یک طرف به پایین سقوط کنی.

با آنکه می‌دانم حق مطلب ادا نشده است، اما امیدوارم خواننده‌ی عزیز کتاب به‌خصوص آن‌ها که حسین را از نزدیک می‌شناختند، من را ببخشند، چرا که سعی کردم آنچه را انجام دهم که در این فرصت کم امکان‌پذیر بود. تلاش کردم آنچه را می‌نویسم، با عشق و علاقه بنویسم تا بر دل مخاطب بنشیند؛ امید که مورد قبول قرار گیرد.

به هر حال:

بغض چندین ساله‌ی ما باز شد / یا علی گفتیم و عشق آغاز شد

با تشکر از:

همه‌ی کسانی که من را در نوشتن این کتاب یاری دادند، به‌خصوص

خانواده‌ی شهید حسین بخشنده و دوستان این شهید عزیز.

و با سپاس ویژه از:

جناب آقای محمدعلی سالاری و سرکار خانم الهه بهبودی که صمیمانه

زحمات هماهنگی با خانواده‌ی شهید و مصاحبه را عهده‌دار شدند و اگر یاری

مخلصانه‌شان نبود، هرگز موفق به نوشتن این کتاب نمی‌شدم.

حسین متولد می‌شود

در جاده‌ی هراز کوه ریزش کرده بود. علی باید برای درست کردن راه، همسر باردارش را تنها می‌گذاشت و زودتر خودش را به آنجا می‌رساند. وقتی او ساکش را بست و خداحافظی کرد و رفت، نصرت خیال نمی‌کرد این آخرین باری است که شوهرش را می‌بیند.

کسی که خبر فوت را داد، گفت «خدا بیامرزش». وقتی زلزله شد، کوه دوباره ریزش کرد. ده دوازده‌تایی کارگر بودن. تا او مدن به خودشون بجنبن... زیر سنگ‌های کوه موندن.»

وقتی مأموری که از اداره‌ی راه آمده بود ساک لباس‌های علی را به دست نصرت داد، انگار دنیا برای او تمام شده بود. تنها چیزی که او را به ادامه‌ی این زندگی امیدوار می‌کرد وجود فرزندانش بود. مدتی بعد زمستان سرما را در بارو بنه‌اش گذاشته و قصد رفتن داشت. به زودی نوروز سال ۱۳۴۳ بهار را به خانه‌های مردم ایران زمین می‌آورد و بوی عید همه جا را پر می‌کرد.

نصرت سفره‌ی هفت سین‌اش را پهن کرده بود، اما آن سال عید برای او با تمام سال‌های دیگر فرق داشت. آن سال شوهرش در کنارش نبود، ولی فرزندش قرار بود پا به دنیا بگذارد و جای خالی او را برایش پر کند. مادر نگاهی به مهری انداخت. دخترش با خوشحالی پیراهنی را که او با دست برایش دوخته بود، به تن داشت و سرگرم بازی بود. درد امان نصرت را بریده بود، اما به روی خودش نمی‌آورد تا مهری ناراحت نشود. نصرت با شکم سنگین و این درد نفس‌گیر همین‌طور راه می‌رفت و کارهایش را می‌کرد. می‌دانست که از دست دختر پنج ساله‌اش کار زیادی بر نمی‌آید، برای همین، خودش با وجود دردی که از صبح گریبانش را گرفته بود، آرام‌آرام راه می‌رفت و کار می‌کرد.

ظرف بزرگی پر از آب روی اجاق گذاشته بود تا جوش بیاید. حوله و ملحفه‌ی تمیز هم پهن کرده بود و لباس‌های بچه را هم آماده کرده بود تا وقتی ماما می‌آید و کارش تمام می‌شود، همسایه‌ها نخواهند دنبال چیزی بگردند. چقدر احساس تنهایی می‌کرد! چقدر دلش می‌خواست شوهر مرحومش کنارش بود! حالا بیشتر از هر وقت دیگری به وجود او نیاز داشت. درد در پهلویش پیچید. بچه با تمام قدرت سرش را به پهلوی نصرت فشار داد. به زانو درآمد، اشک از گوشه‌ی چشمانش جاری شد. در همین لحظه صدای زنگ در بلند شد. مهری به سمت حیاط دوید. روی پنجه‌ی پاهای کوچکش بلند شد و در را باز کرد. زن همسایه بود. مهری سلام داد و از جلوی در کنار رفت. زن همسایه داخل شد و پرسید «حال مامانت خوبه؟» مهری گفت «بله.» و به دنبال زن همسایه به داخل خانه آمد.

زن همسایه به وسط هال که رسید، نصرت را دید که دست به دیوار گرفته و به سختی از جا بلند می‌شود. به سمتش دوید و پرسید «خوبی نصرت خانم؟ چرا خبرم نکردی زن؟» مادر به زور سرش را تکان داد. زن همسایه رو به مهری کرد و گفت «بدو برو بی‌بی لیلا رو صدا کن و بگو مامانم دردش گرفته، بدو باریک الله.» مهری دمپایی‌های کوچکش را به پا کرد و به داخل کوچه دوید. زن همسایه دست نصرت را گرفت و چند قدمی او را تا کنار رختخوابی که پهن کرده بود، راه برد. نصرت کوتاه‌کوتاه نفس می‌کشید و لبش را از شدت درد با دندان می‌گریزد. کمی بعد مهری دست به دست بی‌بی لیلا به دنبال ماما در کوچه‌های یزد این طرف و آن طرف می‌دویدند. مهری هم خوشحال بود و هم ناراحت، با آنکه دلش برای مادرش که درد می‌کشید، می‌سوخت، اما از آمدن یک برادر یا خواهر کوچک‌تر ذوق کرده بود.

بالاخره انتظار به سر رسید و صدای گریه‌ی نوزاد بلند شد. شنیدن صدای گریه‌ی نوزاد حس غریبی داشت. مهری با تمام وجود خوشحال بود. می‌دانست که این بچه مال خودشان است و هیچ کس نمی‌تواند او را از آن‌ها بگیرد، حتا خانواده‌ی پدر خیلی وقت بود که منتظر دیدن نوزاد کوچولو بود. سرانجام بعد از آن همه صبر کردن، زن همسایه او را به داخل اتاقی که مادر بود، برد. مادرش بی‌حال و رنگ‌پریده روی تشک، کنار اتاق خوابیده بود. در کنارش نوزادی با مو و ابروهای مشکی که در قنداقی سفید پیچیده شده بود، خودنمایی می‌کرد. مهری کنار نوزاد روی زمین نشست. انگشتان کوچکش را روی لب نرم و لطیف و صورتی‌رنگ نوزاد کشید. زن همسایه پرسید «ببین چقدر خوشگله!

دوستش داری؟» مهری سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد. زن همسایه لبخندزنان رو به مادر کرد و گفت «تصرت حالا که این موقع به دنیا اومده، اسمش رو بذار نوروژ.» مادر با همان بی‌حالی رو برگرداند و جواب داد «نه، اسمش حسینه.»

مهری خندید. چشمان سیاه کودک برای لحظه‌ای به آرامی باز شدند، به او نگاه کردند و دوباره به خواب رفتند. مهری باز هم خندید. باورش نمی‌شد برادر پیدا کرده است. انگار که خدا این هدیه را برای او فرستاده بود. برای تنهایی‌هایش، برای بی‌پدر بودنش، برای سال‌هایی که در کنار هم پیش رو داشتند تا دوستش باشد، همراهش، برادرش، حامی‌اش، امیدش، همه کس زندگی‌اش. مهری زیر لب زمزمه کرد «داداش حسین.» و باز خندید.

زن همسایه تا یک هفته هر روز به مادر و مهری و نورسیده سر می‌زد و کارهای خانه‌شان را می‌کرد تا مادر جانی تازه بگیرد و خودش سرپا شود. سرانجام مادر بعد از یک هفته استراحت از رختخواب برخاست. حالا کار همه‌شان بیشتر شده بود. مهری به مادر در کارهای خانه و نگاه‌داری از حسین کمک می‌کرد. او را خیلی دوست داشت، انگار که مادر برایش یک عروسک آورده است. همین طور دور و برش می‌گشت و منتظر می‌ماند تا از خواب بیدار شود و چشم‌هایش را باز کند و او قربان صدقه‌اش برود. با هر گریه‌ی بچه از جا می‌جست و مادر را صدا می‌زد.

روزها پشت سر هم می‌رفتند و ماه‌ها سپری می‌شدند. مهری به مکتب می‌رفت و سراسیمه بازمی‌گشت تا حسین را ببیند. بچه هفت هشت ماهه بود.

مادر از صبح قصد کرده بود به بازار برود و مایحتاج زندگی‌شان را بخرد، اما نمی‌توانست حسین را با خود ببرد، برای همین او را به زن همسایه سپرد تا به بازار برود و راحت خریدش را بکند.

حسین اسباب‌بازی بچه‌های پر تعداد زن همسایه شد. همه دوستش داشتند. خوش‌اخلاق بود و وقتی با او حرف می‌زدند، برایشان می‌خندید. زن همسایه غذای حسین را داد و او را خواباند. به آشپزخانه رفت تا به کارهایش برسد. بچه‌ها هر کدام طرفی مشغول بازی بودند. ناگهان صدای جیغ بچه به آسمان برخاست. زن همسایه سراسیمه خودش را به حسین رساند. بچه‌ها در حین بازی روی شکم حسین افتاده بودند و بچه آسیب دیده بود. مادر حسین را پیش متخصص برد. دکتر بعد از معاینه گفت «بچه دچار باد فتخ شده، از دو طرف پرده‌اش پاره شده و روده‌هایش پایین افتاده‌اند.» بعد هم برایش شکم‌بند نوشت. مادر همه‌ی داروخانه‌ها و بیمارستان‌های یزد را زیر پا گذاشت، اما شکم‌بند نداشتند. بالاخره سفارش داد تا از تهران برای حسین شکم‌بند آورند. وقتی دکتر شکم‌بند را بست، پاهای حسین سیاه شدند. بچه از شدت درد سینه‌ی مادر را پس زد و گریه‌امانش نمی‌داد. مادر هر چه کرد، حسین لب به شیشه و پستانک نزد. مادر باز دوره افتاد و به در خانه‌ی تمام زن‌های بچه شیردهی که در یزد می‌شناخت، رفت و حسین را به دست آن‌ها سپرد تا شاید از سینه‌ی آن‌ها شیر بخورد، اما بی‌فایده بود. چهل روز تمام مادر این در و آن در زد، اما حسین چیزی نمی‌خورد. نصرت به زور روزی چند قاشق آب جوشیده و شیرهی بادام به او می‌خوراند تا کودکش نمیرد. مادر هم مثل حسین چشم‌هایش پر از اشک بود. امیدی به زنده

ماندن طفلش نداشت. قبل از این هم در جوانی چندتا از بچه‌هایش را از دست داده بود و نمی‌خواست این یکی را هم از دست بدهد. کلی نذر و نیاز کرده بود تا مهری برایش مانده بود، حالا هم که حسین داشت از دستش می‌رفت. دلش خون بود. بچه پوست و استخوان شده بود. هر چه نگاهش می‌کرد، دلش ریش می‌شد. خودش هم نمی‌توانست درست غذا بخورد. تمام فکر و ذکرش شده بود حسین. حالا در این گرفتاری از حمای که در بندرعباس در آن کار می‌کرد، تلگراف زده بودند «بیا سر کارت. به تو احتیاج داریم.»

مادر مجبور بود برای گذران زندگی به سر کارش برگردد، از طرفی هم دوا و درمان حسین به پول احتیاج داشت و او باید زودتر به سر کار برمی‌گشت. برای همین اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرد، دست مهری را گرفت و با عطا خانم، یکی از همسایه‌ها که او هم قصد آمدن به بندرعباس را داشت، ماشین گرفتند و راهی شدند. هوا گرم بود و راننده بعد از چندین ساعت رانندگی خسته و کلافه شده بود. برای همین نزدیکی‌های بندرعباس ماشین را کنار زد و گفت «هوا گرمه، منم خسته شدم. یه ساعتی استراحت می‌کنیم و بعد راه می‌افتیم.» مادر و عطا خانم شروع کردند به حرف زدن. مادر که از هر ده حرفش یکی حسین بود و پشت سرش گریه برای حسین، امیدش ناامید شده بود و دیگر تاب تحمل از دست دادن فرزند نداشت. عطا خانم لحظه‌ای به بیرون نگاه کرد و مثل اینکه چیزی به فکرش برسد، گفت «نصرت، نذر قدمگاه تن مسلم کن؛ شمع و دو متر پارچه‌ی سبز، اگه با بچه سالم رسیدیم به بندرعباس، ببری برای قدمگاه.» مادر چشم‌هایش را بست و در دل نذر کرد. لحظه‌ای بعد حسین که از خواب

بیدار شده بود، سر به سینه‌ی مادر مالید. مادر با خوشحالی نگاهی به کودک کرد. باورش نمی‌شد که بچه به دنبال شیر می‌گردد. سینه‌اش را بیرون آورد و به دهان حسین گذاشت. بچه شروع کرد به مکیدن و شیر خوردن و عجیب‌تر آنکه مادر بعد از چهل روز هنوز شیرش خشک نشده بود. شادی‌ای که در آن لحظه به دل نصرت نشست، شاید هیچ وقت دیگر در دلش تکرار نشد. ساعتی بعد آن‌ها به بندرعباس رسیدند. مادر مه‌ری را در خانه گذاشت و کودک را حمام کرد و با زن همسایه برای ادای نذر و زیارت به قدمگاه تن مسلم رفتند.

مدتی بعد وقتی حسین یک ساله شد، او را عمل جراحی کردند تا از شکم‌بند راحت شود. دکتر گفت این بچه دوتا عمل دیگر هم دارد. وقتی حسین به چهار سالگی رسید، باز هم او را عمل کردند و سال بعد هم آخرین عمل را روی کودک پنج ساله انجام دادند و بالاخره حسین سلامتی‌اش را به دست آورد. فقط مه‌ری می‌دانست که مادر هر بار با چه خون دل خوردنی حسین را به اتاق جراحی می‌فرستد و چقدر دعا می‌کند تا او سلامتیش را بازیابد.

پنج سالگه

حسین که از کودکی مریض بود، عزیزدردانه‌ی مادر شد، شیطان بود و حتا یک لحظه هم آرام نمی‌نشست. البته با شیطنتهایش کسی را نمی‌آزرد، اما آرام و قرار نشستن هم نداشت. برنامه‌ی هر سالشان این بود که مادر فصل مدرسه را در بندرعباس می‌ماند و کار می‌کرد، بعد از آن بچه‌ها را تا پایان تابستان که گرمای بندرعباس طاقت‌فرسا بود، به یزد می‌برد و آنجا زندگی می‌کردند.

هر روز صبح زود که مهری کارهایش را می‌کرد تا به مدرسه برود، حسین از خواب بیدار شده و یکی از چوب‌های نخل کپرشان را کنده بود و آن را مثل اسب سوار می‌شد، به این طرف و آن طرف می‌تاخت و با صدای بلند می‌خواند «یا علی موسی الرضا دستم بگیر در کربلا.» خواهر از کپر بیرون می‌آمد. لبخندی می‌زد، از او خداحافظی می‌کرد و چادرش را سرش می‌انداخت و به مدرسه می‌رفت. حسین هم همچنان بازی می‌کرد. مادر صبحانه‌ی او را می‌داد و همین طور قربان صدقه‌ی شعر خواندن‌هایش می‌رفت. عشق و علاقه به امام

حسین(ع) را او از مادر به ارث برده بود، مثل این بود که این علاقه قلب هر
دویشان را به تپش وامی داشت.

دبستان

بالاخره سال‌های خردسالی حسین با تمام سختی، مریضی و نداری‌ها به پایان رسید و حسین پا به کلاس اول دبستان گذاشت. شاگرد زرنگی بود و مادر برای درس خواندن او حرص نمی‌خورد. شاگرد اول شده بود، مهری و مادر کلی تشویقش کردند. چون کلاس اولی بود، مدرسه خیلی زود تمام شد، اما مهری هنوز باید به مدرسه می‌رفت. حسین به مادر گفت «می‌خوام کار کنم.» مادر مخالفتی نکرد. یک سلمانی پیدا کرد و شاگرد سلمانی شد. هفته‌ای دو تومان دستمزد می‌گرفت. این پول برایش خیلی شیرین بود، چون دستمزد زحمت خودش بود؛ می‌خواست در نبود پدر مرد خانه باشد. به محض اینکه از استاد سلمانی پولش را می‌گرفت، به خرید می‌رفت. نان می‌خرید و یک میوه‌ی فصلی و آن را به خانه می‌آورد تا دور هم بخورند. مادر به هر دوشان پول توجیبی می‌داد. به مهری که بزرگ‌تر بود، روزی ۵ ریال و به حسین که کوچک‌تر بود روزی ۲ ریال می‌داد. به بچه‌ها یاد داده بود این پول را جمع کنند و بعد با آن

لوازم مورد نیازشان را بخرند. نمی‌توانستند پول را هدر بدهند و خرج بی‌خودی کنند. مادر با آنکه سواد چندانی نداشت، اما مدیر خوبی بود و زندگی به او یاد داده بود باید حساب دخل و خرج خانه و بچه‌ها را داشته باشد. با پول کارگری بچه‌ها را بزرگ می‌کرد و حتا آن‌ها را به زیارت مشهد هم می‌برد. خلاصه تا جایی که می‌شد، نمی‌گذاشت به بچه‌ها سخت بگذرد. هرچند نبود پدر غم بزرگی بود، اما مادر مثل کوه پشت سر بچه‌هایش ایستاده بود و با هر سختی‌ای که بود، سعی می‌کرد خوب تربیتشان کند. مادر برای مه‌ری هم یک چرخ خیاطی خریده بود و او هم هر وقت بیکار می‌شد، برای دوست و آشنا و همسایه خیاطی می‌کرد و مزد می‌گرفت.

حسین هشت ساله شد. به کلاس دوم می‌رفت و مثل همیشه درس‌خوان و منظم بود، اما شیطنت می‌کرد. عصرها با بچه‌ها کنار آب می‌رفتند و با هم سنگ پرتاب می‌کردند توی آب و مسابقه می‌دادند که سنگ چه کسی جلوتر می‌رود. بندر بود و گرما و فقط خنکای آب شط بود که می‌توانست این گرما را قابل تحمل کند. آن روز عصر هم حسین مثل هر روز با چندتا از دوستانش به کنار آب رفته بود و سرگرم مسابقه‌ی پرتاب سنگ بودند. نصرت تازه از سر کار برگشته بود و هنوز چشم‌هایش گرم خواب نشده بودند که زنگ در به صدا درآمد. از جا پرید. زنگ چند بار پشت سر هم نواخته شد، انگار که خبر بدی در راه بود. نصرت نفهمید چطور چادر سرش کرد و خودش را به دم در رساند. همین که در را باز کرد، حسین را دید که رنگش پریده، دست دوستش را به دست گرفته و این پا و آن پا می‌کند. دوست حسین وضعش بدتر از حسین بود.

پسر بیچاره رنگ لب‌ها و صورتش عین هم شده بود. خون مثل فواره از سر پسرک بیرون می‌زد. نصرت رو به حسین کرد و پرسید «چی شده؟» حسین که دهانش از ترس خشکیده بود، به سختی جواب داد «داشتیم سنگ پرت می‌کردیم، نفهمیدم چی شد سنگ خورد به سرش، به خدا عمدی نزدم.» مادر بدون معطلی بچه را بغل زد و به راه افتاد، حسین هم پشت سرش بدو بدو می‌آمد. دل توی دل حسین نبود. دلش نمی‌خواست بلایی سر دوستش بیاید. مادر هم حالش خیلی بهتر از حسین نبود. نمی‌دانست جواب پدر و مادر بچه را چه بدهد. مادر گام‌هایش را تند کرد و خودش را به سر خیابان رساند. هنوز سوار ماشین نشده بودند که پسرک روی دست‌های نصرت بیهوش شد. مادر گوشه‌ی چادرش را روی زخم پسرک گذاشت تا جلوی خونریزی را بگیرد. نصرت در دل نذر و نیاز می‌کرد که بلایی سر بچه‌ی مردم نیاید. به بیمارستان که رسیدند، مادر هراسان پسرک را به اورژانس برد و دکتر معاینه‌اش کرد. سرش شکسته بود. او هم چندتا بخیه به زخم زد و خونریزی بند آمد. این‌قدر که مادر نگران پسرک بود، دکتر خیال کرد او مادر بچه است. بعد از پانسمان سر بچه رو به مادر کرد و گفت «نگران نباشین خانوم! بچه‌تون حالش خوبه.» لحظه‌ای بعد مردی حدود چهل و چند ساله و درشت‌اندام سراسیمه خودش را به اتاق رساند و سراغ بچه‌اش را گرفت. وقتی پسرش را روی تخت بیمارستان با کله‌ی پانسمان شده دید، با عصبانیت رو به حسین کرد و پرسید «کی سر بچه‌ی من رو شکسته؟» حسین آب دهانش را قورت داد و گفت «من زدم، اما...» مرد اجازه نداد حرف حسین تمام شود. دستش را بالا برد و سیلی محکمی به صورت حسین نواخت.

حسین از شدت سیلی تکان خورد و نزدیک بود به زمین بیفتد. دکتر با تعجب به مرد نگاه کرد، خودش را جلو انداخت و دست او را گرفت و گفت «آقا بچه‌اند. بازی می‌کنن. هزارتا اتفاق می‌افته. خدا رو شکر حالام که چیزی نشده. چندتا بخیه زدم، تموم شد.» مرد که هنوز هم عصبانیتش فروکش نکرده بود، بچه‌اش را که حالا به هوش آمده و حالش بهتر شده بود، بغل زد و دم در رو در روی حسین و مادر ایستاد و گفت «حواستو جمع کن. دیگه دور و بر پسر من نبینمت، والا...» بعد حرفش را نیمه تمام گذاشت و رفت. مادر هم پول بیمارستان را داد، دست حسین را گرفت و از آنجا بیرون آمدند. چند متری که از بیمارستان دور شدند، مادر نگاهی به حسین کرد که سرش را زیر انداخته بود و حرفی نمی‌زد. مادر گفت «حقته! تا تو باشی دیگه سنگ پرت نکنی. چقدر می‌گم از این بازی‌های خطرناک نکنین. اگه خدای نکرده، زبونم لال، سنگ توی چشمش خورده بود چی؟ چطور می‌خواستی جبران کنی؟» مادر کلی حسین را دعوا کرد و حرف زد، اما حسین چیزی نگفت. می‌دانست که اشتباه کرده است. وقتی حرف‌های مادر ته کشید و آرام‌تر شد، زیرچشمی نگاهی به صورت پسر دلبندهش کرد. دلش کباب شد. جای انگشتان پدر بچه هنوز هم بر روی پوست نازک و سفید صورت حسین قرمز بود. مادر دیگر حرفی نزد. دست حسین را محکم در دستش فشرد و او را به خودش نزدیک‌تر کرد و گفت «تندتر بیا.» با خودش فکر کرد این بچه چقدر مثل صاحب اسمش مظلوم است. دل مادر در آن غروب گرم و شرعی بندر بدجوری سوخت. قطره‌ی اشکی را که گوشه‌ی چشمش جمع شده بود، با چادر پاک کرد و خودش هم قدم‌هایش را تندتر کرد

تا زودتر به خانه برسند.

سال‌های بچگی حسین در گرمای شرجی بندرعباس و در کوچه و پس‌کوچه‌های خاکی یزد، بی‌پدر گذشت؛ سخت گذشت، اما گذشت. به کلاس پنجم دبستان رفته بود. دیگر احساس می‌کرد مرد خانه است. مادر هم از این حس حسین خوشش می‌آمد. همین که مسئولیت خرید نان و کمک در خرید خانه را به دوش می‌کشید، خیلی از کار مادر کم می‌کرد.

مهری به کلاس اول دبیرستان می‌رفت. حسین غیرت عجیبی نسبت به او داشت. شاید زیبایی مهری باعث می‌شد حسین که در سال‌های شروع نوجوانی بود، بیشتر نسبت به او احساس مسئولیت کند، برای همین به مهری اجازه نمی‌داد تنهایی به خرید برود و هر طور بود، خودش را با او همراه می‌کرد.

صورت سفید و جوان مهری با آن چشم‌های رنگی و لب‌های زیبا، وقتی در بین چادر قاب گرفته می‌شد، جذابیت زیادی داشت، برای همین در بازار که راه می‌رفتند، حسین با قصد محافظت از او آن قدر این طرف و آن طرف مهری می‌تابید و مثل بادبازها هوايش را داشت که گاهی مهری از دستش خسته می‌شد و به مادر اعتراض می‌کرد «مامان، حسین را دنبال من نفرست. کلافه‌ام می‌کنه.» گاهی که این بحث بالا می‌گرفت و حسین از حرف مهری ناراحت می‌شد، مهری آرامش می‌کرد و می‌گفت «بین داداش گلم، با اینکه تو کوچک هستی، اما من احساس می‌کنم یه کوه پشت من ایستاده. این حسه که مهمه، لازم نیست همه جا دنبال من بیای تا این رو حس کنم. همین که قلب‌های ما به هم نزدیکه و حامی هم هستیم، کافیه.» حسین با شنیدن این حرف‌ها آرام

می‌شد و از خیر همراهی مداوم مهری برای مدتی دست برمی‌داشت. نصرت هر روز صبح بچه‌ها را برای نماز بیدار می‌کرد، بعد از نماز هم خودش قرآن را باز می‌کرد و دستی روی آن می‌کشید، در دل آرزو می‌کرد ای کاش می‌توانست قرآن بخواند، اما بی‌سوادیش اجازه نمی‌داد، برای همین قرآن را می‌بست، می‌بوسید و لب تاقچه می‌گذاشت. این اواخر سرفه کردن‌هایش زیاد شده بود. نفسش تنگ می‌شد و به سختی راه می‌رفت. اوایل از بچه‌ها مخفی می‌کرد، اما دیگر نمی‌توانست سرفه‌ها و نفس تنگی‌اش را از آن‌ها مخفی کند. آن روز صبح خیلی سرفه کرد. مهری نگران بود. مرتب می‌گفت «مامان بیا بریم دکتر، ببینیم چته؟ آخه اگه جوشونده‌ها می‌خواست اثر کنه تا حالا کرده بود.» نصرت خودش هم دیگر خسته شده بود، برای همین به همراه مهری به مطب دکتر مصباح رفتند. او در کوچه‌شان خانه داشت و پزشک حاذقی بود. دکتر حسابی همسایه‌اش را تحویل گرفت و برایش سنگ تمام گذاشت. بعد از معاینه، دکتر مصباح نگاهی به صورت نگران مهری انداخت و گفت «مادرت آسم شدید گرفته. حرف آخر رو اول بهت می‌زنم دختر. اگه مادرت رو دوست داری، ببرش یزد. رطوبت هیچ براش خوب نیست. شرجی بندر و بخار حمام مثل سم برای آسم است. به خودشم گفتم امروز از بندر بره، بهتر از فرداست.» مشکل تازه‌ای پیش آمده بود؛ مادر دیگر نمی‌توانست در حمام کار کند. کاری که تا ده سال بعد از مرگ همسرش با درآمد آن بچه‌ها را بزرگ کرده و سلامتی‌اش را روی آن گذاشته بود. حالا باید این شهر و کار را رها می‌کرد و می‌رفت. غصه بدجور به دل نصرت نشست. چقدر احساس تنهایی می‌کرد.

چاره‌ای نبود. برای سلامتی‌اش باید با دو فرزند یتیم این شهر را وداع می‌گفت. همه‌شان یک جور دلتنگ‌دوری از این شهر بودند. هر کس باید چیزی را ترک می‌کرد، مادر باید کارش را ترک می‌کرد، مه‌ری باید بهترین دوستش سهیلا را ترک می‌گفت که به خاطر مه‌ری چادر به سر کرده بود. حسین هم باید مدرسه‌ی چند ساله و دوستان کوچ‌ه و محله‌اش را ترک می‌کرد. خلاصه اینکه باید برای همیشه از بندر می‌رفتند.

مراجعت به یزد

یزد باز هم با آن بادگیرهای بلند و کوچه‌های خاکی و قدیمی منتظر رسیدن مهمان‌هایش بود، اما این بار می‌دانست که آن‌ها برای همیشه اینجا می‌مانند. مادر اسباب و اثاث زندگی را که چیز چندان زیادی هم نبود، به کمک بچه‌ها بار زد و راهی یزد شدند. خانه‌شان در خیابان مهدی (عج) یزد منتظر آن‌ها بود. وقتی به کوچه رسیدند و مادر جلوی آن در قدیمی و آشنا ایستاد و کلید را در قفل در چرخاند، به یاد شوهر خدا بیامرزش افتاد. آن روزها که تازه خانه را ساخته بودند و برای اولین بار پا به داخل آن می‌گذاشتند. شوهرش کلید را به دست نصرت داد و گفت «بفرما! اینم خانه‌ی شما. ان‌شاءالله بچه‌هامون رو به سلامتی و خوشی اینجا بزرگ کنیم.» لبخند تلخی بر روی لب‌های مادر نشست. شوهرش همیشه می‌گفت «یزد برای تربیت بچه بهترین شهره. آدم‌هاش مذهبی و خوبن. بچه اینجا درست بار می‌یاد.» حال کجا بود تا بچه‌ها را درست تربیت کند؟ برای لحظه‌ای دلش بدجور گرفت و احساس غریبی دوباره به سراغش آمد. چند

سرفه‌ای که به گلویش فشار می‌آوردند تا خود را از دهانش بیرون بیندازند، او را از افکارش بیرون آورد.

نصرت نفهمید اسباب را چطوری چیدند و خانه را آماده کردند؛ تا چشم باز کرد، جاگیر شده بودند. او ناشکری نمی‌کرد، اما گاهی با خودش فکر می‌کرد این چه سرنوشتی است؟ خودش که با یتیمی بزرگ شده بود و حالا هم که باید بچه‌هایش را به یتیمی بزرگ کند. می‌دانست که دو برادر ناتنی‌اش نمی‌توانند کمکی به او بکنند و باید خودش دوباره آستین‌ها را بالا بزند، کار کند و بچه‌ها را بزرگ کند. خدا را شکر می‌کرد که بچه‌هایش درس خوان هستند و سر به راه. مدرسه تمام شده بود و تابستان در راه بود. هوا گرم بود، اما به گرمای طاقت‌فرسای بندر نمی‌رسید. یک روز حسین به خانه آمد و گفت «مامان بچه‌های همسایه می‌رن بنایی، منم می‌خوام برم.» مادر با آنکه نگران سلامتی حسین بود، اما مخالفت نکرد. این شد که حسین هم به همراه بچه‌های همسایه به سر ساختمان می‌رفت، بنایی و بندکشی می‌کرد و مزد می‌گرفت. سرانجام روزهای گرم تابستان هم به پایان رسید و فصل مدرسه‌ها آغاز شد.

حسین محصل راهنمای

حسین باید به کلاس اول راهنمایی می‌رفت. راهنمایی احمد فتاحی بهترین گزینه بود. هم نزدیک بود و هم بچه‌هایش درس خوان بودند. حسین پا به مقطع جدیدی گذاشته و کمی افت تحصیلی طبیعی بود. شاید بخشی از این افت هم به خاطر فعالیت‌هایی بود که حسین در کنار درس خواندن انجام می‌داد. رفیق شش دانگش محسن آب حیات بود. خانه‌شان سر کوچه‌ای بود که خانه‌ی آن‌ها قرار داشت و غیر از اینکه هم‌محله‌ای و همسایه بودند، هر دو هم به مسجد حظیره می‌رفتند. حسین با آن سن کم در مسجد حظیره اذان‌گو بود و مرتب هنگام اقامه‌ی نماز به آنجا می‌رفت.

سال ۵۷ انقلاب

مهری مدت‌ها بود که به واسطه‌ی مادر با خانمی در امامزاده سید رکن‌الدین آشنا شده و از طریق او رساله‌ی امام را گرفته و خوانده و به این طریق با آیت‌الله خمینی آشنا شده بود. مهری بعد از آشنایی با آن زن پایش به خانه‌ی آقای صدوقی باز شد. خانه‌ی حاج آقا صدوقی مرکز مبارزه‌ی مردم یزد علیه رژیم شاهنشاهی بود. مهری در آنجا با چند نفر دیگر از مبارزان ضد رژیم آشنا شد و شروع به فعالیت کرد. او در آنجا به همراه دوستانش نوارهای آیت‌الله خمینی را که در پاریس ضبط شده بود، پیاده و سپس تکثیر می‌کردند. هر کدام از بچه‌ها در آنجا وظیفه‌ای به عهده داشتند. گاه‌گذاری مهری اعلامیه‌های نوشته‌شده را پخش می‌کرد. او اعلامیه‌ها را زیر جلد کلاسورش می‌گذاشت و در شلوغی بازار و خیابان آن‌ها را به دست مغازه‌دارهایی که منتظر اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی بودند، می‌رساند. گاهی هم که کار عجله‌ای می‌شد و پسرها از پس پخش کردن همه‌ی اعلامیه‌ها برنمی‌آمدند، آن‌ها محله‌ها را بین خودشان تقسیم می‌کردند و

شبانۀ اعلامیه‌ها را از زیر در داخل مغازه‌ها و خانه‌ها می‌انداختند. مادر نگران مهری بود. او می‌گفت «تو دختر هستی. باید بیشتر مواظب باشی. نباید دست ساواکی‌ها بیفتی. نمی‌خواهم خدای نکرده حیثیت لکه‌دار شود. مادر جان خیلی مراقب باش. می‌دانم که کار برای خداست و چون برای اسلام و خداست، حتماً پیروز می‌شود، اما باز هم مواظب باش.»

مهری با حرف‌هایش مادر را آرام می‌کرد، اما این حضور شانه به شانه‌ی حسین بود که با وجود سن کمش، مهری را همراهی می‌کرد و این همراهی حسین باعث می‌شد دل مادر آرام بگیرد. شب‌هایی که مهری قصد داشت اعلامیه پخش کند، حسین نیم ساعت زودتر از خانه بیرون می‌آمد و با دوچرخه به محله‌ای که قرار بود در آنجا اعلامیه پخش کنند، می‌رفت و به قول معروف آنجا را قرق می‌کرد تا وقتی مهری برای پخش کردن اعلامیه می‌آید، با مشکلی مواجه نشود.

آن شب هم مثل شب‌های دیگر مهری و حسین با هم همراه شدند تا اعلامیه پخش کنند. هنوز مهری چندتا اعلامیه بیشتر از زیر در مغازه‌ها به داخل نینداخته بود که صدای سوت پاسبان‌ها بلند شد. مهری ترسید، رو به حسین کرد و گفت «داداش بریم اومدن.»

حسین گفت «نه، برای چی؟ خیالت راحت باشه. این احمده.»

مهری با تعجب پرسید «احمد دیگه کیه؟»

حسین لبخند زد و گفت «احمد صدیق خانم دیگه. دوتا کوچه بالاتر از ما

می‌شینن.»

مهری متعجب‌تر از قبل سؤال کرد «خب اون اینجا چی کار می‌کنه؟»
 حسین گفت «بهش گفتم اون طرف خیابون وایسه، اگه کسی اومد، خبر بده.
 حالام سه‌تا سوت زده، یعنی خیالتون راحت باشه، همه جا امنه.»
 مهری خندید و گفت «رمزم گذاشتین؟! چه رفقای حرف گوش کنی!»
 حسین گفت «پس چی! نیست خیلی با مرام و لوتی‌ام، بچه‌های محله فقط
 منتظرن بگم چی کار بکنن.»

مهری صدایش رو کلفت کرد و گفت «دم شمام گرم لوتی.»
 حسین خندید و گفت «خب دیگه شوخی بسه. زود باش. تا تو اعلامیه‌ها رو
 پخش کنی، منم کلیشه و اسپری رو می‌برم شعار بنویسم. فقط اگه دوتا سوت
 زده، فرار کن؛ یادت نره. ده دقیقه دیگه همین جا می‌بینمت.»
 مهری گفت «باشه» و بعد مشغول کارش شد، حسین هم رفت تا روی
 دیوارها شعار بنویسد.

فردا که مهری این جریان را برای دوستش تعریف کرد، او هم خواست حسین
 کمک کند تا وقتی شب‌ها می‌خواهد اعلامیه پخش کند، در امنیت باشد. مهری
 هم از حسین خواست تا برادرانه به آن دختر کمک کند و حسین پذیرفت.
 نگرانی مادر هم با شنیدن این جریان خیلی کمتر شد.

زمستان ۱۳۵۷ هم آغاز شد. آن سال سرما بیداد می‌کرد. شاه ترتیبی داده
 بود تا نفت به سختی به دست مردم برسد، بلکه قدر عافیت دستشان بیاید و از
 مخالفت با رژیم شاهنشاهی دست بردارند. غیرت حسین اجازه نمی‌داد زن‌ها و
 پیرزن‌ها و افراد سالخورده را در صف نفت ببیند، برای همین با جوانان محل

دور هم جمع شدند تا بلکه فکری برای این مشکل بکنند. بالاخره به این نتیجه رسیدند که نمی‌شود نفت نخرید. تنها راه‌حل این است که او به همراه چند تن از جوان‌های محل در صف نفت بایستند و بیست لیتری‌هایشان را پر از نفت کنند، بعد بیست لیتری‌ها را به چهار لیتری‌های کوچک تقسیم می‌کردند و بین اهالی به‌خصوص آن‌هایی که کسی نبود برایشان در صف بایستد، نفت توزیع می‌کردند. مادر از این کار حسین خیلی خوشحال بود و در دل به او افتخار می‌کرد.

با حرف حسین و اقدام او و دوستانش مشکل خیلی‌ها حل شد. از آنجا که حسین کاراته‌کار بود و بین بچه‌های محل در بازی نامردی نمی‌کرد و اخلاق لوتی‌گری داشت، همه‌ی بچه‌ها دوستش داشتند و به حرفش گوش می‌کردند. زمان به سرعت برق و باد گذشت و بهمن ماه به نیمه‌ی خود نزدیک شد تا بر زبان همه‌ی ملت ایران این مصرع جاری شود که دیو چو بیرون رود فرشته درآید. اندکی بعد اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران به کلی بر هم ریخت و انقلاب اسلامی ایران در ۲۲ بهمن همان سال به پیروزی رسید. مثل تمام مردم ایران زمین انقلاب بر روی زندگی حسین و خانواده‌اش تأثیرهای خود را گذاشته بود. به هر حال این نهال نوپا یک عید را پشت سر گذاشت و کشور وارد سال جدیدی شد.

سال ۵۸

رفراندم سرنوشت‌ساز جمهوری اسلامی با دو برگ آری یا نه، تاریخ را رقم زد و با رأی آری بیشتر مردم این سرزمین برگ دیگری از دفتر حوادث آن سال‌ها ورق خورد. عید تمام شده بود و بچه‌ها دوباره به سر کلاس‌های درس برگشته بودند. مهری که دوره‌ی مربی کودک را تمام کرده و به تدریس در دبستان مشغول بود هم باید به مدرسه برمی‌گشت. او معلمی جوان با روحیه‌ای شاد و سرزنده بود و می‌خواست بچه‌های کوچک کلاسش هم روحیه‌ی شادی داشته باشند، برای همین آن روز به دنبال خرید روسری رنگ روشن با مادر به بازار رفته بود. وقتی از پیچ کوچی به داخل پیچیدند، حسین با بچه‌های محله در حال بازی کردن فوتبال بود. حسین تا مادر و مهری را دید، جلو پرید و رو به مهری گفت «آبجی! فامیل‌های مامان از شهر بابک اومدند.»

مهری گفت «خب تو توی کوچی چی کار می‌کنی؟»

حسین خندید و گفت «خودشون رفتن سماور روشن کردن و چایی گذاشتن...»

مهری حرفش رو قطع کرد و با تعجب گفت «اون وقت تو هم مهمون‌ها رو گذاشته‌ای و اومدی فوتبال بازی کنی؟! دستت درد نکنه!»

حسین خندید و گفت «بچه‌ها منتظرن، من رفتم.»

مادر لبخند زد و با مهری وارد خانه شدند. نصرت که دخترعمویش را دید، به گرمی او را در آغوش کشید و کنارش نشست. مهری هم سلام و علیک کرد و به او و چند زن و مردی که همراه خود آورده بود، خوش‌آمد گفت و به داخل آشپزخانه رفت تا چایی بریزد. او نمی‌دانست که این چایی سرنوشت‌سازترین چایی زندگی‌اش است.

شب، بعد از شام، مهری به سر حوض حیاط رفت تا ظرف‌های شام را بشوید. در داخل خانه حرف‌های مهمی بین مادر و دخترعمویش رد و بدل می‌شد. کمی بعد که مهری با ظرف‌های شسته‌شده‌ی شام به داخل آشپزخانه رفت، مادر به سراغش آمد. نصرت زیر گوش مهری زمزمه کرد «این‌ها برای خواستگاری اومده‌ان.» مهری جواب داد «شما که می‌دونی من قصد ازدواج ندارم. می‌خوام بعد از معلمی دوباره کنکور شرکت کنم و برم دانشگاه.» مادر آهی کشید و گفت «ببین مادر با این مریضی امیدی به زنده بودن من نیست. من می‌میرم و شما سرتون بی‌کلاه می‌مونه. حداقل اگه تو یه سرپرستی داشته باشی، من خیالم راحت می‌شه که حسین هم سرپرست داره.» مادر این را گفت و رفت. حرف مادر برای لحظه‌ای مهری را تکان داد. مهری به داخل اتاق رفت و به کمک حسین برای مهمان‌ها رختخواب پهن کرد و شب بخیر گفت و رفت که بخوابد. حسین هم بو برده بود که خبرهایی است، اما رویش نمی‌شد سؤال بپرسد.

مهری کمی فکر کرد و بعد به خواب رفت.

فردا بالاخره مسئله‌ی خواستگاری علنی شد. مهری ساکت گوشه‌ای نشسته بود. وقتی حرف‌ها زده شد و نوبت نظر دادن عروس خانم رسید، مهری به آرامی سرش را بلند کرد و گفت «من چندتا شرط دارم. اول اینکه نه مال برام مهمه، نه زیبایی آنچنانی، اما اخلاق و ایمان برام مهمه. دوم اینکه تا مادرم زنده است، من و حسین و مادرم با هم زندگی می‌کنیم. نمی‌خوام بعد ازدواج کسی اعتراض کنه که مادرش رو با خودش آورده. حالا اگه آقا حبیب‌الله شما ایمان و اخلاق داره و شرط من رو برای زندگی با مادرم قبول می‌کنه، جواب من مثبته.» دختر عمومی نصرت که مادر بزرگ حبیب‌الله بود، لبخندی زد و گفت «خدا رو شکر پسر ما هم ایمان داره و هم اخلاق خوب، پس مبارکه.»

مهمان‌ها چایی‌شان را با شیرینی خوردند و همه چیز به سرعت پیش رفت. آن‌ها گفتند که برای مراسم عقد و عروسی عجله دارند و هر چه زودتر تاریخ دیدار بعدی را تعیین کردند و رفتند.

حسین توی فکر بود و مهری نمی‌توانست کاری بکند، جز اینکه دل‌داری‌اش بدهد. حسین به این فکر می‌کرد که دلش نمی‌خواهد مهری را از دست بدهد. مهری برایش همه کس بود: پدر بود، خواهر بود و حتا مادر هم بود. در واقع به خاطر فاصله‌ی سنی زیاد مادر و حسین، این مهری بود که حسین را بزرگ کرده و در همه‌ی مراحل زندگی راهنمایی‌اش کرده بود.

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. چون خواستگار عجله داشت و خانواده‌اش می‌خواستند زودتر این ازدواج سر بگیرد، مهری و مادر به تحقیق آنچنانی

نرسیدند. تنها کاری که توانستند بکنند، این بود که مادر به برادرش در شهر بابک زنگ زد و جریان را گفت و نظرخواهی کرد. برادر هم جواب داد «مردمان خوبی هستند.» همین جمله شد تحقیق آن‌ها در مورد خواستگار و بعدش هم آزمایش خون و سرانجام کل‌های عروسی کشیده شد و مهری به سر خانه و زندگی خودش در شهر بابک رفت و در آنجا به کار معلمی مشغول شد.

حسین که در ابتدا کمی ناراحت بود، حالا با آن خنده‌رویی و اخلاق خوش همیشگی این قدر با شوهرخواهرش و برادرهای او رفیق شده بود که انگار چندتا برادر پیدا کرده و از این بابت خیلی خوشحال بود. بین برادرشوهرهای مهری، حسین با علی خیلی رفیق بود. آن‌ها خیلی با هم این طرف و آن طرف می‌رفتند. علی سفلائیان پسر ریزنقشی بود، در عوض حسین قدبلند و چهارشانه بود. کنار هم که راه می‌رفتند، فکر نمی‌کردی برخلاف قد و هیكلشان قلب و فکرشان این قدر به هم نزدیک باشد.

جز تحولاتی که در زندگی حسین به وجود آمده بود، کشور هم از لحاظ سیاسی دچار تحولات زیادی شده بود. بعد از فراندوم تاریخی ملت ایران نوبت به تشکیل سپاه پاسداران بود. کشور برای مقابله با گروهک‌های ضد انقلاب که مخالفت‌ها و مبارزات خودشان را به صورت علنی و گاه‌گاه به صورت مسلحانه ابراز می‌کردند، نیاز به نیرویی قوی و مستحکم داشت، برای همین امام خمینی در دوم اردیبهشت ۱۳۵۸ دستور تشکیل نهادی به نام سپاه پاسداران را داد. از آنجا که ارتش و دیگر نیروهای نظامی کشور در حال پاک‌سازی از نیروهای مخرب و ضد انقلاب بودند، روز به روز نیاز به تشکیل چنین نیرویی بیشتر می‌شد.

تحولات سیاسی کشور یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتادند. حسین و خانواده‌اش هم مانند دیگر مردم این سرزمین پی‌گیر تحولات بودند. در آن سال اتفاقاتی همچون تسخیر لانه‌ی جاسوسی آمریکا، تشکیل بسیج مستضعفان و شورش‌های گاه و بی‌گاه در مناطق خوزستان و کردستان و... اتفاق افتاد. با تشکیل بسیج به فرمان امام خمینی در تاریخ پنجم آذر ۱۳۵۸ که فرمودند «مملکتی که بیست میلیون جوان دارد باید بیست میلیون ارتش داشته باشد.» بیشتر جوانان مذهبی و انقلابی از طریق مساجد شهرهای خود جذب بسیج شدند. حسین هم از این قاعده مستثنا نبود. او که جوانی مذهبی، انقلابی و متفکر بود، به جمع بسیجیان پیوست. او که در مسجد حظیره اذان گو بود، با حاج آقا صدوقی آشنا و از طریق او جذب بسیج پایگاه حظیره شد.

حسین محصل هنرستان، شاگرد کاراته

مقطع راهنمایی سه ساله به سرعت تمام شد. حسین باید انتخاب می‌کرد که می‌خواهد در چه رشته‌ای تحصیل کند. بهترین مشاور برای او مهری بود که دیپلم گرفته و دانشگاه اصفهان در رشته‌ی زمین‌شناسی قبول شده بود. البته مهری بعد از چند ماه رفتن به سر کلاس‌های دانشگاه مجبور شده بود به خاطر حال مادر از دانشگاه انصراف داده و خانه‌نشین شود. مادر خیلی غصه‌ی او را می‌خورد تا اینکه یک روز مسئول گزینش دانشکده‌ی مربی کودک را در خیابان دیده بود و او سراغ مهری را گرفته و مادر هم جریان انصراف مهری را برایش تعریف کرده و گفته بود چقدر غصه می‌خورد که از دانشگاه بازمانده است. او هم مادر را دلداری داده و گفته بود «من در حال گرفتن دانشجوی ذخیره هستم. دختر شما که اولین نفر لیست قبولی من است. بگو بیاید و ثبت‌نام کند.» مادر با خوشحالی خودش را به خانه رساند و این خبر را به مهری داد. کمی بعد هم او به عنوان معلم به سر کلاس می‌رفت و تدریس می‌کرد.

بالاخره فصل ثبت‌نام مدارس رسید. حسین گفت «آبجی من می‌خوام برم هنرستان.» مهری مخالفت کرد، مادر هم مخالف بود. مهری فکر می‌کرد حیف حسین است که به هنرستان برود. او دانش‌آموز درس‌خوانی بود و باید به دبیرستان می‌رفت و در یک رشته‌ی خوب درس می‌خواند، بعدش هم دکتر یا مهندس می‌شد. حسین جور دیگری فکر می‌کرد.

مهری گفت «حسین می‌دونی که عوام می‌گن هنرستان مال شاگرد تنبل‌هاست. تو برای چی می‌خوای بری هنرستان؟»

حسین جواب داد «بین آبجی من بنایی و بندکشی بلدم. اگه برم هنرستان و علمش رو هم یاد بگیرم، اون وقت درسم تموم نشده، برای خودم کار دارم و می‌تونم درآمد داشته باشم. اما اگه برم دبیرستان، بعد از دیپلم باید چهار سال برم دانشگاه، تازه بعد از اونم باید بگردم دنبال کار، می‌دونی چقدر عقب می‌افتم؟» مهری حرف‌های حسین را شنید؛ منطقی بودند و حساب‌شده، اما حیفش می‌آمد شاگرد درس‌خوانی مثل او به هنرستان برود، با این حال چاره‌ای نبود. حسین مثل همیشه کار خودش را می‌کرد و برنامه‌ریزی‌های خاص خودش را داشت. سرانجام حسین در رشته‌ی راه و ساختمان هنرستان منتظرالقائم واقع در بلوار نواب صفوی یزد ثبت‌نام کرد و به مدرسه رفت.

از طرف دیگر به تازگی ورزش کاراته در باشگاه‌های یزد پرطرفدار شده و در بین نوجوانان هم‌سن و سال حسین محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. در بین سبک‌های مختلف کاراته، کیوکوشین سبکی بود که حسین آن را بیشتر از همه دوست داشت. برای ثبت‌نام در کلاس آموزشی کاراته به رضایت‌نامه‌ی والدین

احتیاج داشت. یکی دو باری که زمزمه‌ی رفتن به ورزش کاراته را کرده بود، با مخالفت مادر روبه‌رو شده و کاری از پیش نبرده بود.

حسین آن روز مصمم‌تر از قبل پیش مادر آمد و گفت «می‌خوام برم کاراته، باید رضایت بدی.» نصرت با نگرانی به صورت مصمم حسین نگاه کرد و گفت «من رضایت نمی‌دم. این ورزش بزن بزنه، اگه خدای نکرده یه لگد بزنن تو شکمت، من چی کار کنم؟ کم مریضی نکشیدی! من طاقت ندارم.»

مهری ساکت نشسته بود و گوش می‌داد. حسین دوباره گفت «ولی من می‌خوام برم، قول می‌دم الکی بزن بزن نکنم. سالم می‌رم، سالم هم می‌یام.» مادر سرش را به آرامی بالا آورد و گفت «حرف همون بود که زدم. حالا خودت می‌دونی.» حسین نگاهی به مهری کرد و بعد گفت «باشه، پس من از آبجی رضایت‌نامه می‌برم.» مهری با تعجب نگاهی به حسین کرد. حسین کاغذ و خودکار را به دست مهری داد و گفت «آبجی تو رضایت‌نامه بنویس، از طرف مادر هم امضاش کن.» مهری کاغذ و خودکار را گرفت و در برابر چشمان متحیر مادر رضایت‌نامه را نوشت و از طرف مادر امضا کرد. حسین با خوشحالی رضایت‌نامه را گرفت و رفت. مادر نگاهی به مهری انداخت، مهری گفت «می‌دونی که می‌رفت، مخالفت شما هم فایده نداشت. این طوری لااقل می‌ره باشگاه، اصولی یاد می‌گیره، بلایی هم سرش نمی‌یاد. بهتر از اینه که تو کوچه با بچه‌ها زد و خورد کنی.»

مادر با دلخوری گفت «هر چی صلاح می‌دونین.» بعد از جا بلند شد و رفت. چند روز بعد حسین در باشگاه ذوالفقار روبه‌روی استاد وحیدی در صف

شاگردان جدید کاراته ایستاده بود. درس که تمام شد، استاد وحیدی صدایش زد «حسین بمون باهات کار دارم.» حسین ایستاد. استاد رضایت‌نامه‌ی او را از جیب بیرون آورد و گفت «این که رضایت‌نامه رو نوشته و امضا کرده از طرف والده کیه؟»

حسین جواب داد «خواهرم آقا.»

وحیدی گفت «باید خواهرت رو ببینم.»

حسین خیلی محکم و با احترام گفت «باشه. اگه می‌خواین آبی می‌مازیم ما رو

ببینین، یه روز با خانواده تشریف بیارین منزل.»

وحیدی لبخندی زد، از غیرت حسین در این سن کم خشنود و متعجب بود. خنده‌اش را جمع کرد و گفت «باشه. به خانواده خبر بده، من فردا با زخم میام خونه‌تون.» حسین گفت «قدمتون روی چشم.» بعد هم خداحافظی کرد و رفت. رفتار حسین که سرشار از غیرت و ادب بود، استاد وحیدی را بدجور تحت تأثیر قرار داده بود. فردا عصر استاد وحیدی به همراه همسرش برای دیدن خانواده‌ی حسین به منزل آن‌ها آمد. او با مادر صحبت کرد. بعد از دیدن نگرانی‌اش علت امضای رضایت‌نامه را فهمید و به مادر اطمینان داد که ورزش کاراته آن جور که او خیال می‌کند، ورزش خشن و پرآسیبی نیست. سرانجام مادر با حرف‌های استاد وحیدی کمی آرام‌تر شد و راه برای حسین و پیشرفت او در زمینه‌ی ورزش کاراته هموارتر شد.

حسین و بخشندگی

حسین و یکی از دوستانش بهترین شاگردان کاراته بودند. وحیدی که پیشرفت هر دویشان را می‌دید، برای آنکه بیشتر تشویق شوند، از آن‌ها خواست به عنوان مربی به شاگردان مبتدی باشگاه دومی که تازه تأسیس کرده بود، آموزش دهند تا هم کار او سبک‌تر شود و هم خودشان درآمدی اندک به دست بیاورند. حسین و دوستش با خوشحالی قبول کردند. کمی که از شروع کار آن‌ها به عنوان مربی گذشت و اولین حقوقشان را گرفتند، با هم قرار گذاشتند پولی را که از این راه به دست می‌آورند، جمع کنند و از پول توجیبی خودشان هم کمی رویش بگذارند و در اعیاد مذهبی برای خانواده‌های بی‌بضاعت و بچه‌های آن‌ها لوازم مورد نیازشان از جمله کفش و لباس و... بخرند.

این یک راز بود بین دو رفیق و هیچ کس نباید خبردار می‌شد. حتی تا بعد از شهادت حسین هم کسی از این راز خبر نداشت. حسین و دوستش از مربی حقوق می‌گیرند و آن را خرج بچه‌های بی‌بضاعت می‌کنند. بعدها بعضی از

همین بچه‌ها تعریف کردند که آن‌ها برایشان هدیه می‌خریدند. غیر از اینکه نام فامیلش مانند مادر بخشنده بود، به نظر می‌رسید خصلت بخشندگی با او به دنیا آمده بود، شاید هم مثل خون در رگ‌هایش جریان داشت. بعدها که حسین بزرگ‌تر شد و ازدواج کرد، گاهی نصرت از این همه بخشندگی او شاکمی می‌شد. در همان اوایل نوجوانی و در یکی از روزهای گرم تابستانی، بعد از اینکه حسین دستمزدش را از اوستای بنا گرفت، به معازهی بستنی‌فروشی نزدیک خانه رفت. بدجور هوس بستنی زعفرانی کرده بود. سه‌تا بستنی نونی خرید و به سمت خانه راه افتاد. در راه یکی از دوستانش را دید. سلام و علیک کردند. هنوز نگاه دوستش به بستنی‌ها نیفتاده بود که حسین دست در کیسه کرد و یکی از بستنی‌ها را بیرون آورد و به او تعارف کرد. دوستش اول تعارف کرد، اما بستنی چیزی نبود که بتوان در آن گرما از آن گذشت. بستنی را گرفت و تشکر کرد. حسین زودتر خداحافظی کرد تا بستنی‌ها آب نشود. آن‌ها را به خانه برد. وقتی به داخل خانه آمد، مهری پاکت بستنی را از او گرفت. نگاهش که به داخل پاکت افتاد، پرسید «پس چرا دوتا گرفتی داداش؟» حسین با من‌من گفت «دلم خیلی نمی‌خواست.» مهری این لحن او را خیلی خوب می‌شناخت. اصلاً نمی‌توانست دروغ بگوید. مهری لبخندی زد و به داخل آشپزخانه رفت. یک بشقاب برداشت و با چاقو هر کدام از بستنی‌ها را به سه قسمت تقسیم کرد و به داخل نشیمن آمد. بشقاب را به سمت حسین تعارف کرد و بعد گفت «می‌دونی که بدون تو از گلوی من و مامان پایین نمی‌ره. زود باش الان آب می‌شه.» حسین لبخند زد و تکه‌ای از بستنی را برداشت. عاشق دور هم نشستن و گفتن و خندیدن با

خانواده بود. نمی‌توانست ببیند کسی به چیزی که او مالک آن است، نیاز دارد و بی‌تفاوت باشد، تا آن وسیله را به او نمی‌داد، خیالش راحت نمی‌شد.

آن روز عصر سراسیمه به خانه آمد و لباسش را عوض کرد و پیراهنش را به مهری داد. مهری با تعجب پیراهن را گرفت و گفت «این که تمیزه داداش! چرا عوضش کردی؟» حسین لبخند زد و گفت «آبجی دوستم ازش خوشش اومده، منم گفتم مال تو. حالا می‌شه بشوری، اتوش کنی تا بدم به‌ش.» مهری خندید و نگاهی به مادر کرد. مادر سری تکان داد و گفت «به نظرم اگه شلوارتم می‌خواست، درمی‌آوردی و می‌دادی به‌ش. آخه بنده‌ی خدا یه چیزی هم واسه خودت نگه دار.» حسین باز هم مسئله را به شوخی گرفت و با لحنی متفکرانه پرسید «یعنی شما می‌گی شانس آوردم فقط از پیرهنم خوشش اومده؟» بعد زد زیر خنده، مادر و مهری هم خندیدند. حسین رو به مهری کرد و گفت «قربون دستت آباجی! بشور، اتو کن، یه دو ساعت دیگه میام می‌برمش.» مهری با لبخند نگاهش کرد و گفت «باشه، برو.» حسین دوباره دم در برگشت و گفت «دستت درد نکنه» و رفت.

بعدها که حسین ازدواج کرد و زن و بچه‌دار شد، باز هم بخشندگی‌اش را حفظ کرده بود. خیلی راحت از خودش می‌گذشت. وقتی دانشجو بود یک بار حج دانشجویی به نامش درآمد، اما چون نمی‌توانست همسرش را با خودش ببرد، حج را به یکی از دوستانش داد که مشتاق زیارت خانه‌ی خدا بود. کمی بعد مشهد دانشجویی به نامش درآمد، این بار چون می‌توانست با هزینه‌ی شخصی همسرش را به مشهد ببرد، راهی مشهد شد.

سال ۵۹

هرچند انقلاب چون طفلی نوپا هنوز قرص و محکم سرپا نایستاده بود و یک سال و اندی بیشتر از عمرش نگذشته بود، اما دشمنان در این مدت کوتاه نشان داده بودند که چشم دیدن آن را ندارند. از آن جمله آمریکا در اردیبهشت ماه این سال به دنبال تسخیر لانه‌ی جاسوسی توسط دانشجویان خط امام دست به حمله‌ی نظامی در منطقه‌ی طبرستان زد که به کمک امداد غیبی و توفان شن با شکست روبه‌رو شد. در این میان کشور عراق نیز که از سال‌های قبل با دولت ایران دچار مشکلات سیاسی، منطقه‌ای بود، بار دیگر فرصت را غنیمت شمرد و سر ناسازگاری با دولت ایران آغاز کرد.

با رفتن شاه از ایران صدام حسین در عراق که قصد داشت به جای شاه برای دولت‌های غربی به عنوان ژاندارم منطقه مطرح شود، ضمن حمایت از نیروهای ضد انقلاب در استان‌های مرزی به طور پراکنده به خاک ایران تجاوز می‌کرد. بعد از این تجاوزات پراکنده سرانجام در شهریور ماه ۱۳۵۹ جنگ سرد

عراق علیه ایران به جنگ گرم تبدیل شد و در ۱۳۵۹/۶/۱۶ منطقه‌ی خان لیلی به تصرف ارتش عراق درآمد. چند روز بعد، منطقه‌ی میمک و پس از آن پاسگاه‌های رشیدیه، چیلات، بیات و نیز ارتفاع گیسکه به اشغال دشمن درآمد. بعد از تحمیل جنگ به ملت ایران در مناطق جنوبی از جمله بندر استراتژیک خرمشهر، بسیاری از نیروهای مردمی به مقابله با دشمن متجاوز پرداختند، اما به دلیل نرسیدن کمک‌های نظامی و در اصل به خاطر کارشکنی‌های بنی‌صدر رئیس‌جمهور وقت، خرمشهر پس از سی و پنج روز محاصره و مقاومت دلیرانه‌ی مردمش در ۴ آبان ماه ۱۳۵۹ اشغال شد. با اعلام این خبر غم بزرگی بر دل تمامی ملت ایران نشست. خنده بر روی لب‌های همیشه خندان حسین محو شد و فکر پیوستن به جبهه‌های جنگ یک آن رهاپیش نکرد. می‌دانست این مسئله دیگر رفتن به ورزش کاراته نیست که مادر با آن به راحتی کنار بیاید. برای رفتن به جبهه باید خیلی مقدمه‌چینی می‌کرد.

حسین نمی‌توانست بدون توجه به شرایط موجود فقط به خودش فکر کند و راهی جبهه شود. مهری باردار بود، مادر مریض بود و حسین باید صبر می‌کرد تا شرایط خانواده کمی عادی شود، باید صبر می‌کرد تا فرزند مهری به دنیا بیاید و حالش رو به راه شود که اگر خدای نکرده مادر دوباره دچار حمله‌ی آسم شد، کسی باشد که از او پرستاری کند. در این مدت حسین هم می‌توانست خودش را از هر لحاظ برای رفتن به جبهه آماده کند. نمی‌خواست بی‌گدار به آب بزند. سرانجام مهری اولین کودک خود را به دنیا آورد. دخترک خیلی بانمک و دوست‌داشتنی بود. مهری برای انجام زایمان و پرستاری‌های بعد از آن به

خانه‌ی مادر آمده بود. مهری کودک را در قنناق پیچیده و کنار رختخوابش خوابانده بود. حسین یا الله گفت و وارد شد. حبیب‌الله و نصرت گوشه‌ی اتاق نشسته بودند. می‌دانستند که دل توی دل حسین نیست تا بچه را ببیند. قبل از اینکه بچه متولد شود، همین طور راه می‌رفت و قربان صدقه‌ی بچه می‌رفت. حسین آرام کنار نوزاد نشست. در میان لبخند ملیحی که به لب داشت، دندان‌های سفیدش درخشید. مهری گفت «بغش کن دادا.» حسین به آرامی دست زیر کودک برد و مادر هم کمکش کرد. صورت زیبای کودک خواستنی و دوست‌داشتنی بود.

حسین پرسید «خب این دختر ما اسمش چیه؟»

مهری گفت «هنوز اسمی انتخاب نکردم، هر چی باباش بگه.»

حسین نگاهی به حبیب‌الله انداخت و منتظر ماند. شوهر مهری لبخندی زد و

گفت «هر چی داییش بگه.»

حسین لبخند زد و پرسید «واقعاً؟»

شوهر مهری با سر جواب مثبت داد. مهری لبخند زد، حسین مرموزانه خندید

و به مهری نگاهی کرد و سرش را زیر انداخت و گفت «باشه. سهیلا.»

مهری با شنیدن نام سهیلا لبخند زد. سهیلا بهترین دوست دوران نوجوانی‌اش

در بندرعباس بود. مهری زیر لب زمزمه کرد سهیلا و ذوق کرد. حسین می‌دانست

سهیلا چقدر برای مهری عزیز است. شاید علت انتخاب این نام هم همین بود.

فردا شوهر مهری برای گرفتن شناسنامه به اداره‌ی ثبت احوال رفت. وقتی به

خانه برگشت و شناسنامه را به دست مهری داد، نام سهیلا بر صفحه‌ی اول آن

نقش بسته بود.

حسین برای حبیب‌الله خیلی قابل احترام و دوست‌داشتنی بود. از همان اول ازدواجشان او احساس می‌کرد برادری دیگر به برادرهایش اضافه شده است. سهیلا هم برای حسین خیلی عزیز بود. او با آمدن این نوزاد احساس می‌کرد خواهر کوچک‌تری پیدا کرده است، حسین همین‌طور دور و بر دختر خواهرش می‌گشت و او را در آغوش می‌گرفت و به او محبت می‌کرد.

سال های ۶۰ و ۶۱

تحولات و اتفاقات سیاسی آن دوران بیشتر در راستای تلاش برای ننگه داشتن انقلاب در برابر توطئه‌ها، ترورها و جنگ تحمیلی بود. از یک سو مقاومت و دفاع در برابر دشمنی مشخص چون صدام حسین در خارج از مرزهای کشور و از سوی دیگر مقابله با کارشکنی‌های عناصر ضد انقلاب و رئیس جمهور وقت برای حکومتی نوپا کاری بود که دل و جان و همت مضاعف می‌طلبید.

اعتراضات نسبت به رئیس جمهور وقت، ابوالحسن بنی‌صدر و موضع‌گیری‌های آشکار او نسبت به سپاه، بسیج و نیروهای انقلابی همچنین همکاری و طرفداری او از گروهک مجاهدین خلق (منافقین) و شخص مسعود رجوی سرکرده‌ی این گروهک همه و همه سرانجام باعث عزل او به فرمان امام خمینی در اولین روز تیر ماه ۱۳۶۰ از سمت ریاست جمهوری شد.

با عزل بنی‌صدر و انتخاب محمدعلی رجایی به ریاست جمهوری اوضاع جنگ رو به بهبود نهاد، چراکه دیگر از کارشکنی و سنگ‌اندازی‌های او در رساندن

امکانات به جبهه‌ها، بچه‌های سپاه و بسیج خبری نبود. عناصر ضد انقلاب که تاب تحمل بهتر شدن اوضاع داخلی و تغییر سرنوشت جنگ به نفع ایران را نداشتند، در مقابله با عزل رئیس جمهور خائن تصمیم به نابودی مردان مهم و تأثیرگذار این کشور گرفتند. ششم تیر ماه سال ۱۳۶۰ جواد قدیری یکی از عوامل سازمان منافقین با بمب‌گذاری در مسجد اباذر تهران، آیت‌الله خامنه‌ای را مجروح کرد که البته این ترور نافرجام ماند. روز بعد یعنی هفتم تیر ماه، باز هم با توطئه‌ی گروهک منافقین آیت‌الله دکتر سیدمحمد بهشتی و بیش از هفتاد تن از چهره‌های سیاسی و اجرایی عضو حزب جمهوری اسلامی در انفجار دفتر این حزب ترور شده و به شهادت رسیدند.

به دنبال این وقایع تلخ فضایی به وجود آمده بود که خشم مردم از بنی‌صدر و منافقین روز به روز افزوده می‌شد و برخی شعار اعدام بنی‌صدر را سر می‌دادند. در چنین فضایی بود که حدود یک هفته پس از انتخاب محمدعلی رجایی به سمت ریاست جمهوری، بنی‌صدر از کشور خارج شد. وی و مسعود رجوی رئیس سازمان مجاهدین خلق (منافقین) در روز چهارشنبه هفتم مرداد ۱۳۶۰ با یک فروند هواپیمای بوئینگ ۷۰۷ به خلبانی سرهنگ معزی، خلبان ویژه‌ی شاه، برای همیشه از ایران فرار کردند. بعد از آن دشمنان که نگران تغییر روند جنگ به نفع ایران بودند، در روز ۸ شهریور ۱۳۶۰، محمدعلی رجایی رئیس جمهور و محمدجواد باهنر نخست وزیر وقت را به همراه گروهی از اعضای هیأت دولت در انفجار دفتر نخست وزیری به شهادت رساندند. در پاییز همان سال دلاورمردان ایرانی در جبهه‌ها دو عملیات مهم ثامن‌الائمه و طریق‌القدس

را انجام داده و بیش از ۱۵۰ کیلومتر از اراضی اشغال‌شده‌ی ایران را از دشمن باز پس گرفتند. آبادان از محاصره‌ی یک ساله‌ی دشمن بیرون آمد و بستان و هفتاد روستای منطقه به علاوه‌ی پنج پاسگاه مرزی آزاد شد. فتح مناطق الله اکبر و تنگه‌ی چزابه نیز از دیگر دستاوردهای این عملیات‌ها بود.

در این مدت حسین سعی می‌کرد هم از لحاظ روحی و هم جسمی خودش را آماده نگه دارد. او برای آشنایی بیشتر با مسائل مذهبی، سیاسی به خواندن کتاب‌های شهید دکتر مطهری می‌پرداخت. همان طور که از کودکی عادت داشت، در مراسم مذهبی شرکت می‌کرد و برای زنده نگه داشتن یاد امام حسین(ع) تلاش می‌نمود. مادر از کودکی در ایام ماه محرم و صفر به بچه‌ها سیاه می‌پوشاند، طلاهایش را باز می‌کرد و بچه‌ها را به مجالس روضه‌خوانی اباعبدالله می‌برد، در خانه‌ی آن‌ها در این ایام کسی تخمه و آجیل مصرف نمی‌کرد. خلاصه اینکه مادر به امام حسین علاقه و ارادت عجیبی داشت و این ارادت را به بچه‌ها هم یاد داده بود، حسین هم ذکر دائمش زیارت عاشورا بود. حسین که همچنان در باشگاه و رشته‌ی کاراته می‌درخشید، سعی می‌کرد بهتر و بیشتر تمرین کند و بدنش را برای رفتن به جبهه آماده نگه دارد. از طرف دیگر حسین در بسیج شروع به دیدن آموزش‌های نظامی کرده بود. در سال‌های آغازین جنگ هنوز در یزد تیپ مستقلی تشکیل نشده بود، برای همین بسیجی‌های داوطلب یزد را به کرمان می‌فرستادند تا زیر نظر لشکر ثارالله این شهر دوره‌ی نظامی ببینند. حسین آموزش‌های مقدماتی را در یزد دید و برای آموزش دوره‌ی مربی‌گری تاکتیک به کرمان رفت. بعد از آن داوطلبان بسیجی

شهر یزد را به لشکر نجف اشرف اصفهان می‌فرستادند، حسین دو دوره‌ی آموزشی هم در لشکر نجف اشرف دید و برای مربی‌گری تاکتیک آماده شد. او به یزد برگشت و به عنوان مربی تاکتیک در بسیج مشغول آموزش نیروها شد، سال بعد او با همین عنوان جذب سپاه پاسداران یزد شد.

حسین از دوران مربی‌گری‌اش در این سال خاطره‌ی جالبی داشت که هر وقت می‌خواست بچه‌ها را بخنداند یا هر وقت کسی زیادی او را تحویل می‌گرفت، آن را تعریف می‌کرد. در همان اوایل شروع کارش به مربی‌گری در بسیج برای آموزش دادن بچه‌های بسیجی به غربال‌ریز واقع در مهریز یزد می‌رود. او بچه‌ها را برای آمادگی به رزم شبانه می‌برد و از ساعت ۱۲ شب تا اذان صبح رزم می‌کنند. پس از پایان رزم شبانه، حسین به همراه دوستانش به مسجد می‌رود تا نماز بخوانند. همین که نماز حسین تمام می‌شود، برای انجام سجده‌ی شکر سرش را روی مهر می‌گذارد، اما همان جا از خستگی و در همان حال سجده خواش می‌برد. مردمی که برای نماز صبح به مسجد می‌آمدند و او را در سجده می‌دیدند، با خودشان فکر می‌کردند این چه جوان بسیجی مؤمن و مخلصی است که این قدر سجده‌اش طولانی است؛ نمی‌دانستند حسین خوابیده است. در این میان یکی از بچه‌ها می‌آید و پایش را به حسین می‌زند و او را صدا کرده و می‌گوید «حسین، پاشو بریم.» همین که پایش را به حسین می‌زند، او به پهلو روی زمین می‌افتد و از خواب می‌پرد. بعد هم بچه‌ها کلی به این بسیجی مخلص و مؤمن می‌خندند.

همان سال حسین دیپلمش را گرفت. هجده ساله شده بود و دیگر رضایت‌نامه‌ی

ولی نمی‌خواست. تا آن زمان او عملیات‌های زیادی را از دست داده بود و افسوس می‌خورد. در طی حدود دو سالی که از شروع جنگ می‌گذشت، نه عملیات در جبهه‌های جنوبی ایران انجام شده بود. شیرمردان غیور ایرانی با توکل به خدا و بیشتر شدن تجربه‌شان در زمینه‌ی جنگ پیروزی‌های زیادی به دست آورده بودند.

مهم‌ترین این پیروزی‌ها عملیات بیت‌المقدس بود که در سوم خرداد ماه ۱۳۶۱ رخ داد. به همت دلیران ایرانی خرمشهر را خدا آزاد کرد، تا بعد از مدت‌ها سختی و رنج قلب ملت ایران با این پیروزی شاد شود. در این مدت حسین با یکی از دوستان صمیمی‌اش به نام جمال خانی، به همراه علی سفلائیان درگیر آموزش و رفتن به جبهه بودند تا آنکه سرانجام لحظه‌ی موعود فرا رسید.

حسین در جبهه

پاییز سال ۶۱ شرایط دست به دست هم داده بود تا اوضاع به نفع حسین پیش برود. از طرفی حسین دیگر محصل نبود، دیپلمش را گرفته و می‌توانست با خیال راحت به جبهه برود. از سوی دیگر مه‌ری که با شروع سال تحصیلی باید به سر کلاس می‌رفت، مجبور بود سه‌ه‌یلا را که حالا سه‌ ساله شده بود، به مه‌د کودک بفرستد، اما در شهر بابک مه‌د کودک نبود، برای همین مه‌ری مجبور شد به همراه همسر و دخترش به یزد نقل مکان کند.

وقتی مه‌ری اسباب و اثاثیه‌اش را به یزد آورد، مادر نگذاشت او خانه‌ی مجزا بگیرد و گفت «حسین که هیچ وقت خونه نیست، منم تنه‌ام. این چه کاریه که خونه‌ی جدا بگیرین؛ شما بیاین پیش من. سه‌ه‌یلا هم پیش من راحت‌تر از مه‌د کودک». مه‌ری و همسرش هم حرف منطقی مادر را قبول کردند و همان‌جا ماندند. این شد که نگرانی حسین از بابت مادر برطرف شد و راه برای رفتن به جبهه برایش باز شد. با وجود مخالفت‌ها و دل‌نگرانی‌های مادر او تصمیم خودش

را گرفته بود. هر چه مادر اصرار کرد که به دانشگاه برود، قبول نکرد، گفت «من باید از دانشگاه امام حسین فارغ‌التحصیل بشم.»

رزمندگان اغلب از روبه‌روی مسجد صاحب‌الزمان یزد به جبهه اعزام می‌شدند. آن روز قرار بود حسین به جبهه برود. اولین باری بود که به جبهه می‌رفت، برای همین دل توی دل مادر و مهری نبود. دم در مسجد جمعیت غوغا می‌کرد. خانواده‌ی رزمنده‌ها برای بدرقه جمع شده بودند. بوی دود اسفندی که خود را برای سلامتی رزمندگان فدا می‌کرد و دل به آتش می‌سپرد و با صدای جرق جرق می‌ترکید، فضا را پر کرده بود. صدای «برای سلامتی رزمندگان اسلام صلوات»، مرتب به گوش می‌رسید و بعد از آن صدای صلوات‌های بلند بود که فضا را عطرآگین می‌کرد.

بالاخره در میان چشم‌های گریان مادر و مهری حسین که حالا جوانی هجده ساله بود، سوار اتوبوس شد و کمی بعد که ماشین حرکت کرد و از آن‌ها دور شد، صورت سفید و زیبایی حسین که حالا در رویش موی ریش و سیل مردانه، زیبایی خاصی پیدا کرده بود، از نظرها پنهان شد.

وقتی مادر و مهری به خانه برگشتند، مادر دچار حمله‌ی آسم شد. برایش خیلی سخت بود پسری را که با خون دل بزرگ کرده است، به جنگ بفرستد. به او گفته بود که «نرو»، اما حسین در جواب گفته بود «مادر اگر من نروم، چه کسی برود؟ جنگ به من و امثال من احتیاج دارد. اگر هر کسی به دلیلی نرود، جبهه‌ها خالی می‌ماند.» مادر به ظاهر راضی شده بود، اما غوغایی در دلش بود. نمی‌توانست دوری حسین را تحمل کند. مهری داروهایش را آورد و او را

دل‌داری داد، بعد هم برایش رختخواب پهن کرد تا کمی استراحت کند و حالش بهتر شود.

مهری هر روز برای سلامتی حسین صدقه می‌داد. مادر هم تسبیحش را زمین نمی‌گذاشت و مرتب صلوات می‌فرستاد، ختم چهارده هزار صلوات برداشته بود برای سلامتی‌اش.

عملیات محرم

با آنکه ماشین تا رسیدن به مقصد راه زیادی پیش رو داشت، اما دل توی دل حسین نبود. اولین بار بود که به جبهه اعزام می‌شد. احساس می‌کرد پرواز کرده است. چیزی قلبش را به شدت به تپش وامی‌داشت. دلپره و ترس نبود. او مرد مبارزه بود. بارها در مسابقات مختلف با رقبای زیادی مبارزه کرده بود، اما این مبارزه خیلی فرق داشت. این حریف دشمن بود، رحم نداشت. غاصب بود و تا پشت دیوارهای کشور پیش آمده بود. افکار زیادی به مغزش هجوم آورد. برای اینکه فکرهای مزاحم را دور کند، نگاهی به بقیه انداخت. هر کسی کاری می‌کرد. یکی با بغل دستی‌اش حرف می‌زد، آن یکی سرش پایین بود و داخل ساکش به دنبال چیزی می‌گشت. بعضی‌ها هم یا به خاطر دور شدن از خانواده یا به هر دلیل دیگری ناراحت بودند. چند نفری هم هنوز راهی نیامده، به خواب رفته بود. حسین صدایش را بلند کرد و گفت «برای سلامتی امام زمان دسته‌جمعی صلوات.» به دنبال صدای او صدای صلوات بلند شد. حسین از جا

بلند شد و نگاهی به راننده کرد و گفت «برای سلامتی آقای راننده که ما رو توی راه شهید نکنه صلوات.» این بار یکی دو نفری صلوات را با خنده همراه کردند. حسین ادامه داد «غمگین از دنیا نری صلوات». رزمنده‌ها صلوات سوم را هم با خنده فرستادند. حسین به یکی دو نفری که هنوز هم خواب بودند، نگاه کرد و گفت «تو خواب نمیری صلوات». صدای خنده اتوبوس را پر کرد. حالا حسین مثل همیشه راهی برای خنداندن بچه‌ها پیدا کرده بود.

راه با بگو و بخندهای حسین که بعدها بچه‌ها او را بمب خنده لقب دادند، خیلی کوتاه‌تر از معمول به نظر آمد، سرانجام حسین به همراه بقیه‌ی رزمنده‌ها به منطقه‌ی عملیاتی رسیدند. وقتی از ماشین پیاده شد، ناگهان سوز سرد آبان ماه صورتش را نوازش داد. لبه‌های اورکتش را به داخل سینه جمع کرد. نگاهی به آسمان انداخت. ابرها جمع شده بودند، اما خبری از باران نبود.

چند روزی به شروع عملیات محرم مانده بود. بچه‌ها هر کدام در سنگرهایشان مستقر شدند. ابرها می‌آمدند و می‌رفتند تا سرانجام روز ۹ آبان ۱۳۶۱ باران شروع به باریدن کرد. از ساعت ۱۳ آن روز نم‌باران به باران شدیدی در شب هنگام بدل شد، آنچنان که رودخانه‌ی دویرج را به طغیان واداشت. این عملیات در چهار محور انجام می‌شد. فرمانده عملیات شهید حسین خرازی بود. در منطقه‌ی چم هندی که گردان خطاشکن امام محمد باقر(ع) عملیات می‌کردند، رودخانه‌ی دویرج طغیان کرده و رزمندگان زیادی هنگام عبور از آب غرق شده بودند. کمی آن طرف‌تر و در یکی از محورهای میانی عملیات در منطقه‌ای کوهستانی مشکلات به گونه‌ای دیگر بود.

حسین به همراه بیست و دو نفر از رزمندگان در حال پیشروی و رسیدن به هدف از پیش تعیین‌شده بودند، اما لحظه‌ای بعد همه در جا متوقف شدند. آنچه را می‌دیدند، باور نمی‌کردند. در منطقه‌ی موسیان دشمن با سیم خاردارهای حلقوی معبر آن‌ها را سد کرده بود. روبه‌روی آن‌ها سیم خاردارهای حلقوی مانع رسیدن به هدف بود. سنگر کمین دشمن در بالای سرشان بود و راه زیادی را آمده بودند. هیچ کس پیش‌بینی این را نکرده بود که امکان دارد معبر بسته شده باشد، برای همین تخریب‌چی نیاورده بودند. وسیله‌ای هم نداشتند تا سیم‌ها را بچینند و عبور کنند. وضعیت پیچیده شده بود. نه می‌توانستند برگردند و نه می‌توانستند از مانع عبور کرده و پیشروی کنند. زمین‌گیر شده و مانده بودند چه کنند. باران شدید بعد از مکتی کوتاه دوباره شروع به باریدن در منطقه‌ی عملیات کرده بود. حسین که فرمانده دسته بود به فکر فرو رفت. اگر امدادگر داشتند، برانکار او را می‌گرفت و روی سیم خاردارهای حلقوی می‌گذاشتند و عبور می‌کردند یا اگر نردبان داشتند یا هر وسیله‌ی دیگری که می‌شد به جای پل از آن استفاده کرد و بچه‌ها را از روی آن عبور داد. زمان به سرعت می‌گذشت. آسمان آرام شد. مثل این بود که او هم برای لحظاتی به فکر فرو رفته، برای همین از باریدن دست کشیده بود. حسین نگاهی به آسمان انداخت. دلش لرزید. با خودش فکر کرد اگر اینجا بمانیم، سپیده می‌زند، آن وقت عراقی‌ها از داخل سنگر کمین همه را به رگبار می‌بندند و بچه‌ها شهید می‌شوند. نگاه بچه‌ها به حسین بود. باید هر چه زودتر کاری می‌کرد. چند قدمی راه رفت، بعد به کنار سیم خاردارها رسید. با نگاهی عرض و طول سیم خاردارها را بررسی کرد.

لبخندی روی لب‌هایش نقش بست.

حسین به سمت بچه‌ها برگشت، به آرامی گفت «می‌خوام به چیزی بگم، اما نه نگین.» بعد صدایش را کمی بالاتر برد و گفت «اسم رمز عملیات یا زینبه. به حضرت زینب تک‌تکتون رو قسم می‌دم از پلی که می‌زنم رد شین تا زودتر به دشمن برسیم و خط رو بشکنیم.» حسین بدون معطلی به کنار سیم خاردار برگشت و با آن قد بلند روی سیم‌های خاردار خم شد و خوابید بعد دستانش را در آن طرف حلقه‌های سیم روی زمین گذاشت. بچه‌ها با حیرت به کاری که حسین کرده بود، نگاه می‌کردند و در جا می‌خکوب شده بودند. حسین زیر لب صدا زد «پس چی کار می‌کنین؟ زودتر رد شین. قسمتون دادم.» با این حرف حسین، بچه‌ها به خود آمدند و به راه افتادند. نیمی از بچه‌ها از روی بدن حسین که مانند پلی مستحکم بر روی سیم خاردارهای حلقوی زده شده بود، عبور کردند. در زیر فشار وزن بچه‌ها درد در دستان حسین بیداد می‌کرد. حسین به خودش نهیب زد «طاقت بیار مرد! مثلاً ورزشکاری ها.»

اشک امان بچه‌ها را بریده بود. دوستانش با چشمانی نمناک سعی می‌کردند با حداکثر سرعت از روی بدن حسین رد شوند تا او کمتر زخمی شده و آن‌ها زودتر به آن طرف سیم‌های خاردار برسند، اما خارهای تیز و فلزی سیم‌های حلقوی بدون کوچک‌ترین احساسی پوست و گوشت حسین را نیشتر زده، می‌دریدند. دستان حسین به لرزه افتاده بودند. فشار بر روی دست‌هایش بیشتر از همه جا بود. تمام عضلات ورزشکاری‌اش را منقبض کرده بود تا بتواند مانند پل بچه‌ها را از آن مانع عبور دهد. نمی‌توانست در وسط کار برخیزد. باید طاقت می‌آورد.

شاید تمام این سال‌ها تمرینات کیوکوشین را انجام داده بود تا اینجا از این آزمایش سربلند بیرون بیاید. بالاخره بیست و دومین نفر هم عبور کرد. حسین نفس راحتی کشید. عضلات منقبض شده‌اش برای لحظه‌ای روی سیم‌های خاردار زیر تنش رها شدند. حسین نفسی تازه کرد. باید خودش را از سیم‌های خاردار جدا می‌کرد. او آخرین توانش را جمع کرد، عضلاتش را دوباره منقبض کرد و پاهایش را به هوا بلند کرد و به این طرف معلق زد، اما در میان راه ماند. انگار که سیم‌های خاردار هم از او خوششان آمده و با او دوست شده بودند. لباس‌هایش را گرفته و نمی‌گذاشتند خودش را رها کند. یکی دو نفر به کمکش آمدند و او را از سیم‌ها جدا کردند. سیم‌های خاردار از دوری او خون‌گریه می‌کردند. خارها با سرخی خون او گل داده و به رنگ قرمز درآمده بودند.

وقتی حسین سرپا ایستاد، پیراهن و شلوارش در جاهای مختلف قلوه‌کن شده بود. خون جلوی پیراهن و شلوار او را رنگین کرده بود. چند عدد خار شکسته که طاقت دوری حسین را نداشتند، خودشان را با او همراه کرده بودند. یکی از بچه‌ها جلو آمد و گفت «بذار خارها رو از تنت بیرون بیارم.» حسین گفت «وقت تنگه، بریم.» دسته به راه افتاد، حسین در جلوی بچه‌ها حرکت می‌کرد. محور آن‌ها محور میانی عملیات بود. باران شدید وسایل بیشتر گردان‌ها را با خود برده بود. دشمن که از قبل خبر داشت رزمندگان ایران قصد انجام عملیات دارند، خودش را آماده کرده بود. نیروهای عراقی با دیدن شدت بارش باران شب قبل حدس زده بودند رزمندگان ایرانی با چنین شرایطی عملیات نمی‌کنند، غافل از اینکه این باران هم یکی از امدادهای غیبی پروردگار بود برای پیروزی

رزمندگان اسلام تا پرده‌ای بکشد بر روی چشمان دشمن تا دندان مسلح. حسین خود به چشم خود تا دندان مسلح بودن دشمن را می‌دید. وقتی بچه‌ها خط را شکسته بودند، بیشتر عراقی‌ها در سنگرهایشان به خواب غفلت فرو رفته بودند. وقتی حسین و همراهانش به سنگرها رسیدند، آن‌ها پر بودند از انواع قوطی‌های کنسرو و کمپوت و خوراکی‌های مختلف، دم در هر سنگر به تعداد نفرات جعبه‌های لباس و پوتین نو روی هم چیده شده بود. بعضی از بچه‌ها که می‌دیدند نمی‌توانند این همه وسیله را با خود به عقب برگردانند، رفته بودند و از جایی فرغون پیدا کرده و کنسروها را بار زده بودند. حسین با خنده به همه‌ی این‌ها نگاه می‌کرد.

با روشن شدن هوا بچه‌های دسته‌ی حسین تازه فهمیدند او چقدر زخمی شده است. هر چه کردند او را به عقب ببرند و منتقلش کنند بیمارستان، قبول نکرد. سرانجام با اصرار آن‌ها نشست تا بچه‌ها خارهایی را که در زخم‌های شکم و بدنش جا مانده بودند، بیرون بیاورند. تمام بدنش زخمی شده بود. سیم‌های خاردار هر کجا حسین آن‌ها را در آغوش کشیده بود، بیشتر رد خودشان را به جا گذاشته بودند.

سرانجام عملیات محرم که به منظور روحیه‌بخشی رزمندگان اسلام بعد از شکست عملیات رمضان تدارک دیده شده بود، بعد از ده روز به پایان رسید. با آنکه در همان شب اول عملیات حدود ششصد نفر از رزمندگان به‌خصوص در گردان خط‌شکن امام محمد باقر(ع) در سیلاب رودخانه‌ی دویرج غرق شدند، اما غافلگیری نیروهای عراقی نتایج مثبتی را برای این عملیات به همراه داشت. از

جمله این نتایج مثبت رسیدن نیروها به نقطه‌ی مرزی به طول پنجاه کیلومتر و تصرف جاده‌ی تدارکاتی بغداد به بصره بود.

حسین از اولین عملیاتی که در آن شرکت کرده بود، با موفقیت و سربلندی بیرون آمد. دلاوری او جان خودش و بیست و دو نفر از رزمندگان را نجات داد. چند روز بعد لحظه‌ی وداع فرا رسید و حسین با آنکه دلش نمی‌خواست از جبهه دل بکند، اما مجبور بود به خانه برگردد.

مادر تمام مدتی را که حسین در جبهه بود، در بستر بیماری خوابید، اما درست بیست و چهار ساعت قبل از آمدنش وقتی حسین تلفن زد که قصد برگشتن دارد، نصرت بسترش را جمع کرد و حالش بهتر شد. مهری با تعجب به حال مادر نگاه می‌کرد، انگار نه انگار که مریض بوده است. وقتی حسین زنگ در را زد، مادر دیگر سر از پا نمی‌شناخت. به سمت در دوید. با ورود حسین او را در آغوش کشید، بعد هم مانند پروانه دورش چرخید و او را بوسه‌باران کرد. اشک لحظه‌ای امانش نمی‌داد.

حسین حرف زیادی از جبهه نمی‌زد، کنجکاو‌های مهری هم جواب نمی‌داد. فقط اگر دوستانش به خانه می‌آمدند و سر حرف با آن‌ها باز می‌شد، شروع به تعریف کردن خاطره می‌کرد و آن وقت بود که اگر مهری چیزی از حرف‌هایش را می‌شنید، تا کل خاطره را از زیر زبانش بیرون نکشد، دست از سرش برنمی‌داشت.

در همان سال حسین به عنوان مربی تکنیک و تاکتیک جذب سپاه پاسداران یزد شد. لباس فرمش را که گرفت، به خانه آمد، لباس را پوشید و چندتا عکس

یادگاری با سهیلا انداخت و بیرون رفت. حسین به عکاسی داریوش در خیابان مهدی(عج) رفت و به عکاس گفت «یک عکس با پس‌زمینه‌ی قرمز از من بگیر.» حسین خیلی لباس سپاه را نمی‌پوشید. به مهری می‌گفت «این آرم مقدس است و هر کسی نباید این لباس را بپوشد و از آن استفاده کند.» وقتی عکس چاپ شد، حسین آن عکس بزرگ را قاب گرفت و به مهری داد، بعد هم به او گفت «این عکسو قایم کن.»

مهری گفت «چرا داداش؟»

حسین جواب داد «یک زمانی به‌ش احتیاج پیدا می‌کنین، اون وقت همه دنبالش می‌گردن. می‌خوام تو داشته باشی.»

مهری آن روز چیز زیادی از حرف حسین نفهمید. سال‌ها طول کشید تا همه به دنبال عکسی از حسین در لباس سپاه با پس‌زمینه‌ی قرمز بگردند.

حسین سرباز شده بود و دوران خدمت سربازی‌اش را هم در سپاه به عنوان مربی تاکتیک طی می‌کرد. او نوزده ساله بود. زیر گوش مهری زمزمه کرد و گفت «آبجی من رو داماد کن، ازم یادگاری داشته باشین، من رفتنی‌ام.»

مهری لبخند زد و پرسید «چشم، حالا قبل اینکه بری، بگو شرایط چیه؟» حسین گفت «راستش دوتا شرط بیشتر ندارم: اول اینکه خواهر شهید باشه، دوم اینکه خانه‌دار باشه. چون می‌بینم تو که می‌ری سر کار، سهیلا خیلی اذیت می‌شه. من تصمیم گرفتم با دختری ازدواج کنم که خانه‌دار باشه و بچه‌هام اذیت نشن.»

مهری خندید و گفت «بچه‌هات؟ اووه، مگه قرار چندتا بچه داشته باشی؟»

حسین شروع کرد به شمردن انگشتاش. وقتی ده‌تا تموم شد، باز هم دنبال بقیه‌اش می‌گشت. مهری خندید و گفت «من رو ببین جدی نشستم به حرف‌هاش گوش می‌دم، دوباره مسخره‌بازی درآوردی؟»

حسین خندید و گفت «نه به خدا آبجی! من یه جین بچه می‌خوام. دلم می‌خواد خونه‌ام پر از سروصدای بچه باشه. اگه الان خود ما چندتا بیشتر بودیم، هیچ وقت احساس تنهایی نمی‌کردیم.»

مهری لبخند زد. سهیلا دست‌هایش را کثیف کرده بود. مهری او را بغل زد و به آشپزخانه برد تا دست‌هایش را بشورد. از توی آشپزخانه با صدای بلندتر گفت «زن بدبختت چه گناهی کرده که تو این قدر بچه می‌خوای؟»

حسین گفت «خب خودم کمکش می‌کنم.»

مهری از آشپزخانه بیرون آمد و سهیلا را بغل حسین داد و گفت «فعلاً کمک کن موهای این رو شونه کنم تا بعد...» مهری شانه را به دست حسین داد.

حسین سهیلا رو بوسید و گفت «چشم، مخلص این که هستیم.»

حسین سهیلا را روی زانو نشاند و شروع کرد به بازی و خندیدن با بچه. مهری نگاهی به آن دو کرد و لبخند زد، بعد هم به دنبال کارهایش رفت.

عملیات والفجر مقدماتی

زمستان آن سال هم مانند زمستان‌های قبلی غیورمردان ایرانی در سرما به جنگ مشغول بودند. در سراسر جبهه بوی شروع عملیات می‌آمد. در خانه‌ی حسین هم این بو کم‌کم به مشام می‌رسید. طبق معمول پیچ‌های حسین و جمال خانی که مثل برادرش بود، نشان از شروع عملیاتی تازه می‌داد. مادر دلواپس حسین بود. با آنکه حسین از عملیات محرم چیزی برایشان تعریف نکرده بود، اما مادر اخبار جنگ را از تلویزیون دنبال می‌کرد و می‌دانست کجا چه خبر است. حسین هم می‌دانست هر بار راضی کردن مادر برای رفتن به جبهه و دادن این خبر به او از بار قبل سخت‌تر می‌شود، اما زبان مادر را خوب بلد بود. مادر از حمام بیرون آمد و شروع کرد با حوله موهایش را که تازه حنا گذاشته بود، روی بخاری خشک کند. حسین به خانه آمد، در را که باز کرد و مادر را دید، شیرین‌زبانی‌اش گل کرد و گفت «مادر چقدر خوشگل شده‌ای! چی کار کرده‌ای؟ چقدر جوان شده‌ای! ماشاءالله، بز نم به تخته.»

مادر خندید و گفت «باشه همینه که تو می‌گی.»

حسین گفت «نه به خدا! خیلی خوشگل و جوان شده‌ی. بیا شوهرت بدم، شیربهات رو بگیرم، بزمن به زخم زندگیم.»

مادر گفت «خیلی بی‌پول شده‌ای؟»

حسین لبخند زد و گفت «ها، خیلی بی‌پول شده‌ام.»

مادر خندید و گفت «حالا چی می‌خوای که این قدر زبون می‌ریزی؟»

حسین گفت «هیچی، می‌خوام بیوسمت.»

بعد نزدیک مادر شد و پیشانی‌اش را بوسید. مهری با سینی چایی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت «دوباره چه خبره؟»

حسین گفت «یه بوس از پیشونیش گرفتم، ثواب یه حج واجب رو بردم. مهری تو بگو مامان خیلی جوان و خوشگل نشده؟»

مهری خندید و گفت «شده، اما تو چی می‌خوای که دور و برش می‌گردی؟»

حسین گفت «اولش که می‌خوام زمن بدین تا ازم یادگاری بمونه، بعدم می‌خوام برم جبهه.»

به یکباره گل لبخند مادر بر روی لب‌هایش پژمرد، رنگ از چهره‌اش پرید. حسین که حال مادر را دید، گفت «حالا که نه، هر وقت خواستم برم می‌گم، گفتم که بدونین.»

مهری برای اینکه حرف را عوض کند، سینی چایی را به مادر تعارف کرد و گفت «تا سرد نشده بخورین.» اما در دل می‌دانست که اگر حسین امروز به جبهه نرود، فردا حتماً خواهد رفت. چند روز بعد حسین راهی جبهه شد.

عملیات والفجر مقدماتی در منطقه‌ی فکه و چزابه در تاریخ ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱ با رمز یا الله یا الله یا الله و به منظور تصرف پل غزیه و پیشروی به سوی شهر العماره عراق اجرا شد. در آستانه‌ی این عملیات غلامحسین افشردی معروف به حسن باقری فرمانده اطلاعات و عملیات قرارگاه خاتم الانبیا و فرمانده نیروی زمینی سپاه و چند تن دیگر از جمله مجید بقایی فرمانده قرارگاه کربلا در حین شناسایی در کمین نیروهای عراقی گرفتار شده و به شهادت رسیدند.

در ساعت ۲۱:۳۰ روز هفدهم بهمن ماه پس از اعلام رمز عملیات از پنج محور شمال و جنوب رشیده، صفریه و ارتفاعات چرم و خاک آغاز شد. نیروها در تاریکی مطلق شب به منظور پاک‌سازی میادین مین و شکستن خطوط دفاعی دشمن پیشروی کردند. گردان احتیاط که چند روزی بود در دوکوهه آموزش می‌دیدند، به خط نزدند، فقط گردان‌هایی که چند ماه آموزش دیده و ماهرتر بودند، به خط زدند. حسین هم که باتجربه‌تر بود و مربی تاکتیک، عضو یکی از این گردان‌ها بود. این نیروها همان شب به در بسته خوردند و با هفده رده از موانع بازدارنده‌ی دشمن، از جمله نیروهای کمین، زمین مسلح به انواع مین، بشکه‌های ده لیتری فوگاز و سایر تله‌های انفجاری، در آن زمین صعب‌العبور و رملی مواجه شدند. با وجود این، بچه‌های خط‌شکن از تمام این موانع عبور کردند، به طوری که تا پشت خط عراقی‌ها رفتند، اما از جایی که پشتیبانی و مهمات به آن‌ها نمی‌رسید و هر چه همراه خودشان برده بودند، وسایل آن‌ها بود، فقط توانستند چند ساعت مقاومت کنند و به محاصره‌ی دشمن درآمدند. حسین

در این عملیات از ناحیه‌ی گوش چپ و سر دچار موج‌گرفتگی شد.

فردای شب عملیات، قبل از حرکت گردان احتیاط که برای شکستن مجدد خط به دل دشمن می‌زد، فرمانده گردان، شهید عبدالله در فکه‌ی جنوبی، مکانی که به آن نقطه‌ی رهایی گردان می‌گفتند، بچه‌هایش را به خط کرد و در سخنرانی صمیمانه و دوستانه‌ای به بچه‌ها گفت «دیشب قدرترین گردان‌های ما به خط زدند، اما کاری از پیش نبردند، چون دشمن عقبه‌اش قوی بود. توانست نیروهایمان را عقب بزند و الان برادرهای ما در محاصره هستند. ما هم بر حسب تکلیف جلو می‌رویم. چندان امیدی هم برای پیروزی در کار نیست و فقط می‌خواهیم برویم خط را بشکنیم تا بتوانیم نیروهایمان را از محاصره دریاوریم.»

گردان باید به تپه‌ی دوقلو می‌رفت. تپه‌ی دوقلو به جاده‌ای که گردان‌های خط‌شکن حنظله، کمپل، مقداد و انصار شب قبل به سمت آن رفته بودند، مشرف بود. گردان احتیاط تپه‌ی دوقلو را تصرف کرده و جاده را محاصره کرد و طی یکی دو روزی که در تپه مستقر بود، با پاتک سنگین لشکر ۱۴ پیاده ارتش عراق روبه‌رو شد. عراقی‌ها با سیمینوف دوربین‌دار، بچه‌های فعال‌تر گردان را از دور نشانه گرفته و آن‌ها را شهید کردند. به هر حال مقاومت ادامه پیدا کرد و تعدادی از نیروهای در محاصره را عقب کشیده، عده‌ای شهید شدند و پیکرهایشان در همان جا باقی ماند که بعد از سال‌ها در تفحص پیدا شد.

علت اصلی شکست ایران در این عملیات فعالیت مؤثر ستون پنجم ارتش عراق بود. یکی از شاخص‌ترین عناصر ستون پنجم، بنی‌صدر بود که با استفاده از سرشاخه‌های خود در داخل کشور، اخبار و اطلاعات بسیار محرمانه‌ی نظامی

را می‌گرفت و این مطالب را از طریق مجاهدین خلق (منافقین) به سفارت عراق در کشور بلغارستان تحویل می‌داد. در سال ۱۳۸۳ و بعد از سقوط صدام، انقلابیون عراقی، آرشو سری سازمان امنیت عراق موسوم به مرکز آندلس در شهر بغداد را پیدا کردند که جز صدام و چند نفر دیگر از اطرافیانش احدی مجاز نبود به آنجا برود. در این مکان، مدارک مربوط به جاسوسی‌های بنی‌صدر و مجاهدین خلق (منافقین) و پول‌هایی که به آن‌ها داده بودند، کشف شد.

مرحله‌ی دوم عملیات نیز که در ساعت نه شب بیستم بهمن ماه انجام شد، به دلیل هوشیاری دشمن و ناهماهنگی نیروهای عمل‌کننده به پیروزی نرسید. به هر حال، از آنجا که عملیات با شکست نسبی روبه‌رو شده بود و این عملیات را فرماندهان سپاه برنامه‌ریزی کرده و به اجرا درآورده بودند، فرماندهان نظامی ارتش به دلیل عدم موفقیت خواستار اجرای عملیات توسط نیروهای متخصص ارتشی شدند. بحث و گفت‌وگو بین فرماندهان سپاه و افسران ارتش بالا گرفت تا آنجا که بالاخره فرماندهان سپاه مجبور شدند کوتاه بیایند و میدان عمل را به دست ارتشی‌ها بسپارند. این تصمیم‌گیری مدتی به طول انجامید.

حسین به عقب فرستاده شد. حالش خیلی خوب نبود. امواج انفجار هنوز هم در سرش سوت می‌کشیدند. چند روز اول خیلی به او سخت گذشت، به سختی می‌توانست آرامشش را حفظ کند. تا حسین بخواهد دوباره روی پا شود، مدتی طول کشید. وقتی به خانه برگشت، هنوز هم گاه‌گاهی صداهای بلند در سرش سوت می‌کشیدند و اعصابش را به هم می‌ریختند. این جور مواقع سعی می‌کرد با کسی صحبت نکند، می‌ترسید عصبانی شود و دیگران را بیازارد.

در این مدت ارتشی‌ها طرح مانور «آتش به جای خون» را ریخته بودند و می‌خواستند با آتش سنگین بر دشمن تا دندان مسلح بتازند. فرماندهان سپاه با توجه به شناختی که از دشمن پیدا کرده بودند، می‌دانستند نیروی مسلح ما توان برابری با آتش توپخانه‌ی سنگین دشمن را ندارد.

سال ۶۲

فروردین با تمام زیبایی‌هایش نمی‌توانست زشتی جنگی را که عراق به ملت ایران تحمیل کرده بود، بپوشاند. بعد از لو رفتن عملیات والفجر مقدماتی که بیشتر به همت طراحی فرماندهان سپاه انجام شده بود، حالا وقت آن بود که رزمندگان ایران برای جبران این شکست عملیاتی دیگر اجرا کنند. این بار ارتش جمهوری اسلامی با طرح آتش به جای خون در تاریخ ۲۱ فروردین ماه ۶۲ به مدت یک هفته در شمال فکه دست به عملیات زد. متأسفانه با آنکه نیروهای ایرانی به ارتفاعات مورد نظر دست‌یابی نسبی پیدا کردند، اما ضعف فرماندهی نیروهای زمینی به جهت اتکای بیش از حد به واحد توپخانه باعث شد بعد از چند روز نیروها به مواضع قبلی خود عقب‌نشینی کنند و عملاً این عملیات هم با شکست مواجه شد.

بعد از این دو شکست فرماندهان به این نتیجه رسیدند که باید بر نقاط ضعف دشمن آگاهی پیدا کرده و با انجام شناسایی‌های دقیق آن‌ها را معین کنند. آن‌ها

بعد از بررسی علل شکست‌های قبلی متوجه شدند بیشترین ضربه را از عدم رعایت موارد حفاظتی و اطلاعاتی خورده‌اند. بنابراین تکیه بر واحد اطلاعات و حفظ اسرار نظامی به علاوه‌ی شناخت نقاط قوت نیروهای خودی و ضعف نیروهای دشمن در رأس اقدامات بعدی سپاه و ارتش قرار گرفت.

حال روحی و جسمی حسین کم‌کم رو به بهبود رفت. او دوباره به فعالیت‌های ورزشی و نظامی خود بازگشت و شوخ‌طبعی‌اش را که هیچ وقت از دست نمی‌داد، دوباره از سر گرفت. حسین که در رشته‌ی کیوکوشین به مقام استادی رسیدی بود، اوقاتی را که به سر کار نمی‌رفت، به تدریس در باشگاه و به‌خصوص آموزش بچه‌های بی‌بضاعت می‌پرداخت. حسین در تدریس جدی بود، اما رفتارش خشک و خشن نبود. شوخ‌طبعی‌اش را کنار نمی‌گذاشت، اما با جدیت تدریس‌اش را ادامه می‌داد، چه در باشگاه و چه در سپاه در مورد مسائل آموزشی و مهم شوخی نمی‌کرد.

مادر از دوستی حسین با علی سفلائیان و جمال خانی خوشحال بود. او وقتی حسین را در کنار آن‌ها می‌دید، دلش قرص بود که همه‌شان با هم هستند. حس می‌کرد حسین برادر پیدا کرده است و این خیالش را راحت‌تر می‌کرد. برنامه‌ی زندگی حسین در بیرون از خانه خیلی پیچیده نبود. کمی مانده به عملیات به جبهه می‌رفت و بعد از عملیات هم مدتی آنجا می‌ماند. وقتی هم که می‌آمد، اگر مجروح نشده بود، به سر کار و فعالیت‌های همیشگی‌اش برمی‌گشت.

سرانجام در تاریخ ۱۳۶۲/۷/۴ مصادف با عید سعید غدیرخم، تیپ مستقل ۱۸ الغدیر در جاده‌ی اندیمشک - میبد تشکیل شد و از آن پس دیگر داوطلبان شهر

یزد و توابع آن مجبور نبودند برای دوره‌های آموزشی نظامی به شهرهای کرمان و اصفهان اعزام شوند. رفت و آمدهای حسین به سپاه، بسیج، مقر تیپ، باشگاه و مسجد آن‌قدر زیاد بود که در طول روز مادر شاید ده دقیقه او را بیشتر نمی‌دید. برای همین نصرت همیشه دلتنگ و چشم‌انتظار حسین بود، انگار که هیچ وقت نمی‌توانست یک دل سیر بچه‌اش را ببیند. گاهی که حسین می‌خواستید، مادر بالای سرش می‌نشست و به او زل می‌زد و از دیدنش کیف می‌کرد.

با تشکیل تیپ الغدیر فعالیت‌های حسین هم افزایش یافت. او مجبور بود تمام وقت خود را به آموزش تکنیک و تاکتیک و حتی مبارزات رزمی به داوطلبان و سپاهیان بپردازد. آن سال با تمام خوشی‌ها و سختی‌هایش به پایان نزدیک بود. فرماندهان که از شکست دو عملیات قبلی درس‌های زیادی گرفته بودند، این بار برای آماده شدن و رسیدن به اهداف خود برنامه‌ریزی بلندمدت‌تری پیش گرفتند، چنان که از فروردین تا اسفند ماه ۶۲ هیچ عملیات مهمی در جبهه‌ی جنوبی جنگ انجام نشد و تنها در جبهه‌ی شمالی عملیات والفجر ۴ در منطقه‌ی پنجوین با تصرف هفتصد کیلومتر از خاک عراق توسط نیروهای ایران به پیروزی رسید. در عوض، از سوم اسفند ماه ۶۲ تا بیست و دوم همان ماه نیروهای ارتش و سپاه در منطقه‌ی هورالهویزه دست به عملیات گسترده‌ای به نام خبیر با رمز یا رسول‌الله زدند. ایران در این عملیات پیروزمندانه که حاصل بررسی و برنامه‌ریزی نیروهای جوان بود، توانست به توفیقات زیر دست یابد: در محور شمالی (العزيز) نیروهای ایرانی توانستند خود را به رودخانه‌ی دجله رسانده و تردد خودروهای راه بصره به بغداد را قطع کنند، دو جزیره‌ی مجنون

به مساحت ۱۶۰ کیلومتر مربع و پنجاه حلقه چاه نفت به تصرف رزمندگان اسلام درآمد.

دشمن که خود را در برابر نیروهای ایرانی ناکام می‌دید، برای مقابله به طور گسترده از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرد. در خلیج فارس هم جنگ نفت‌کش‌ها آغاز شد و امنیت خلیج فارس برای عبور نفت‌کش‌های دو کشور طرف جنگ و دیگر کشورها به خطر افتاد.

شاید خیلی از رزمندگان ایرانی در اثر استنشاق گازهای سمی، شیمیایی شدند، اما بسیاری از آن‌ها تا سالها بعد به دلیل نداشتن علائم حاد شیمیایی متوجه این موضوع نشدند.

به هر حال، سال ۱۳۶۲ با خبرهای خوشی که از جبهه‌ها رسید، به پایان آمد و جوانه‌های امید در دل مردم ایران برای پیروزی حق بر باطل یا پایان جنگی نابرابر شکوفه زد.

سال ۶۳

حسین که بیست ساله شده بود، به اندازه‌ی یک مرد چهل ساله تجربه‌ی جنگی به دست آورده و با تأکید سپاه بر حفظ اسرار نظامی به نیروهای اطلاعات عملیات پیوسته بود. حسین در آنجا دوباره با محمدعلی میرعلی که قبلاً در آموزش‌های بسیج مسجد حظیره با هم شرکت کرده بودند، روبه‌رو شد. میرعلی بعدها در سال ۷۰ با حسین همسایه شد و این دوستی عمیق‌تر از قبل ادامه پیدا کرد.

زمستان آن سال قرار بود اتفاقات زیادی دور و بر حسین بیفتد. با شروع زمستان مهری خبر برادر شدنش را داده بود. حسین در پوست خود نمی‌گنجید. سهیلا برایش جایگاه ویژه‌ای داشت، اما مشتاقانه منتظر آمدن بچه‌ی دوم مهری بود. خیلی بچه‌دوست بود، برای ساکت کردن سهیلا از بچگی برایش با انگشتانش بشکن می‌زد و با دست دیگر به سینه می‌کوبید و آواز می‌خواند. آن قدر خوب با بچه‌ها کنار می‌آمد که فکر می‌کردی با چندتا خواهر و برادر

کوچک‌تر بزرگ شده، در کوچه هم بچه‌ها را خیلی تحویل می‌گرفت. بزرگ و کوچک هم نداشت؛ با همه‌شان دست می‌داد و هر وقت از کوچه رد می‌شد، با بچه‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. آن‌قدر خوش‌خنده و خوش‌اخلاق بود که همه‌ی اهل محل دوستش داشتند.

همین که زمزمه‌های عملیات در بین رزمندگان بلند شد، حسین، جمال، علی و برادرهایش به جبهه شتافتند. مادر با رفتن حسین باز هم به بستر بیماری افتاد. دکتر می‌گفت «حملات آسم او ارتباط زیادی با اعصاب دارد.» مه‌ری نمی‌توانست کاری برای مادر بکند، جز اینکه دل‌داری‌اش بدهد و او را با سهیلا سرگرم نگه دارد. هیچ‌کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. حالا دیگر مادر می‌دانست حسین در مورد جبهه رفتن کوتاه نمی‌آید و تنها کاری که او می‌توانست انجام دهد، دعا و نذر و نیاز برای سلامتی حسین و رزمندگان اسلام بود.

اسفند ماه آن سال عملیاتی مهم در منطقه‌ی هورالهویزه و در امتداد تصرفات عملیات خیبر در حال شکل‌گیری بود؛ عملیاتی به نام بدر. حسین که در این عملیات از طرف تیپ الغدیر و به عنوان نیروی اطلاعات عملیات شرکت کرده بود، صبح تا غروب پشت موتورش می‌نشست و از این طرف به آن طرف می‌رفت، شب‌ها هم اکثراً برای شناسایی به دشمن نزدیک می‌شد.

شب عملیات نزدیک بود. لشکر ثارالله هم برای عملیات به منطقه آمده و به زودی حمله آغاز می‌شد. علی سفلائیان هم از لشکر ثارالله به منطقه اعزام شده بود. علی با آن جثه‌ی کوچک و لاغرش هیچ لباسی اندازه‌اش نبود. جلوی پوتین‌هایش را علاوه بر پنبه با پارچه پر کرده بود تا پوتین‌ها از پاهایش

بیرون نیاید. بچه‌های لشکر ثارالله به او لقب چریک ریز داده بودند. همیشه در نامه‌هایش به مادرش می‌نوشت «مادر جان دعا کن من مثل بی‌بی فاطمه زهرا (س) مفقود باشم.» آن روز بعد از ظهر در سرمای اسفند ماه علی با آن پوتین‌های گشاد این همه راه را از مقر لشکر خودشان تا تیپ الغدیر آمده بود تا حسین را ببیند. حسین باز هم با موتور به شناسایی رفته بود. وقتی برگشت، دوستانش گفتند «حسین یکی از فامیل‌هاتون اومده بود تو رو ببینه.» حسین لبخند زد. می‌دانست تنها کسی که در گیرودار عملیات هم با علاقه‌ی زیاد به دیدن او می‌آید، علی است، برای همین با تمام خستگی‌ای که داشت، دوباره سوار موتور شد تا برای دیدن علی به مقر لشکر ثارالله برود. حسین بعد از مدتی به مقر لشکر رسید. همین که پیاده شد و از بچه‌های مقر سراغ علی را گرفت، گفتند «علی رفته خط.» و حسین برای همیشه از علی جا ماند. علی در حین جنگ سرش از تن جدا شد. او را همان طور که آرزو داشت، مانند حضرت زهرا مفقود اعلام کردند. شوهر مهری در به در به دنبال جنازه‌ی برادرش علی می‌گشت.

از طرفی شهادت علی و از طرف دیگر نبودن کوچک‌ترین خبری از حسین فشار زیادی به خانواده وارد کرده بود.

این جست‌وجو هفده روز تمام به طول انجامید. حبیب‌الله به پنج سردخانه در اهواز رفت تا سرانجام پیکر علی را در سردخانه‌ی معراج شهدای اهواز پیدا کرد. حبیب‌الله، علی را که سر در بدن نداشت، از روی اندازه‌ی پاهایش و خالی بودن سر پوتین‌هایش شناسایی کرد و با خود به شهر بابک آورد.

عملیات تمام شده بود، اما از حسین خبری نبود. دل توی دل مادر نبود. به خودش می‌گفت نکند حسین من هم مثل علی شهید شده و جنازه‌اش جایی مانده است. سپاه نام حسین را جزو لیست مفقودین اعلام کرده بود. تمام نذر و نیازهای مادر و مهری بی‌نتیجه مانده بود. پیکر علی که به شهر بابک رسید، مادر و مهری هم برای تشییع جنازه و مراسم به آنجا رفتند. مادر بدجور گریه می‌کرد، مهری هر چه می‌گفت «با خودت همچین نکن. دوباره حالت بد می‌شه مادر من.» حرف به گوش نصرت فرو نمی‌رفت.

حجله‌ی قرمزرنگ علی که دم در خانه زده شد و عکس جوان رعنا که داخل حجله گذاشته شد، انگار دل نصرت هم تکه پاره شد. حال مادر شهید را خوب درک می‌کرد. او هم مثل مادر علی روزها بود که از بچه‌اش بی‌خبر بود و این چشم‌انتظاری دیوانه‌اش می‌کرد. نصرت با چشمانی گریان جلوی حجله‌ی علی ایستاد و به صورت جوان او نگاه کرد. دلش لرزید. با گوشه‌ی چادر اشکش را پاک کرد و از ته دل با زبان خودمانی و مادرانه رو به علی گفت «اگه تو شهیدی و خون تو در راه حق ریخته شده، قسمت می‌دم یه کاری بکن خبری از حسین من بهم برسه و از این حال بیرون بیام.» مادر این را گفت و بغضش ترکید، بعد هم به سرعت به داخل خانه برگشت. خیلی زود تشییع جنازه و بعد هم مراسم سوم برگزار شد.

حسین که در اثنای عملیات از ناحیه‌ی کمر دچار موج‌گرفتگی شدید شده بود، از منطقه به یکی از بیمارستان‌های اراک منتقل شده بود. در آنجا وقتی به هوش آمد، به یاد نمی‌آورد نامش چیست و چه کسی است. فردای آن روزی که مادر

جلوی حجله‌ی علی او را قسم داد به خونی که در راه خدا ریخته است کاری نکند تا خبری از حسین شود، حسین کم‌کم به یاد آورد که کیست. با سرعت به خانه زنگ زد تا هر چه زودتر خبر سلامتی‌اش را به مادر بدهد، اما هر چه زنگ زد، کسی جواب تلفن را نداد. دلواپس شد. می‌دانست حتماً خبری شده که هیچ کس در خانه نیست. اول فکر کرد شاید مشکلی برای مادر پیش آمده است یا خدای ناکرده مهری و بچه‌اش صدمه دیده‌اند، برای همین با حداکثر سرعت به یزد برگشت. وقتی به در خانه رسید، هر چه در زد، کسی در را باز نکرد. همسایه‌شان که از خانه بیرون می‌رفت، حسین را دم در دید و با تعجب گفت «حسین خودتی؟» حسین خندید، صدایش را کلفت کرد و گفت «نه، حسین یه تا برادر دوقولو داره...» همین که حسین خندید، مرد همسایه حرفش را قطع کرد و گفت «از خنده‌ات فهمیدم خودتی.» او حسین را در آغوش گرفت و گفت «کجایی مرد؟! این بیچاره‌ها که مردن از دلواپسی.»

حسین گفت «حالا کجا هستن؟»

مرد خنده‌اش را جمع کرد و گفت «یه اتفاقی برای فامیل‌های مادری افتاده بود، رفتن شهر بابک.» حسین با شنیدن حرف همسایه، لحظه‌ای به فکر فرو رفت، بعد از مرد خداحافظی کرد و به سمت شهر بابک به راه افتاد. همین که از سر کوچه‌ای که خانه‌ی سفلائیان آنجا بود، به داخل پیچید و از دور حجله‌ی قرمز رنگ را دم در خانه‌شان دید، همه چیز را فهمید. جلوی حجله که رسید، با آن قد بلندش خم شد، عکس علی را بوسید و گفت «منو جا گذاشتی علی؟ داداش اینه رسم رفاقت؟!» گریه امانش نداد. دلش بدجوری گرفته بود. اگر به

خودش بود، همان جا می‌نشست و سیر گریه می‌کرد، اما وقتی شوهر مهری هاج و واج نگاهش کرد و بعد داد زد «حسین اومده.» نصرت و مهری و سهیلا و فامیل دورش جمع شدند و بوسه‌بارانش کردند.

بعد از شنیدن خبر شهادت علی، شنیدن خبر شهادت محسن آب حیات که رفیق گرمابه و گلستانش محسوب می‌شد، ضربه‌ی سنگینی برای حسین بود. وقتی حسین به تیپ الغدیر بازگشت، دومین فرمانده تیپ، ابراهیم جعفرزاده هم در عملیات بدر در منطقه‌ی الصخره شهید شده بود. حسین با رفتن او، علی و محسن، بیش از پیش احساس تنهایی می‌کرد. از میان دوستان همچون برادرش فقط جمال مانده بود.

جنگ همچنان ادامه داشت. با آنکه عملیات بدر در اولین مراحل خود پیروزی‌هایی به دنبال داشت، اما نیروهای عراقی با پاتک به موقع جلوی پیشروی ایرانی‌ها را گرفته و آن‌ها را تا مواضع قبلی به عقب راندند. بعد از اتمام عملیات بدر که مانند عملیات خیبر در منطقه‌ی هورالهویزه انجام می‌شد و جزو جنگ نیزارها به حساب می‌آمد، دشمن دست به اقدام ناجوانمردانه‌ی دیگری زد. عراق مانند قبل، دور دیگری از جنگ شهرها را آغاز نمود و بسیاری از مراکز شهری پرجمعیت ایران را مورد حمله‌ی هوایی و موشکی قرار داد. در پاسخ، ایرانی‌ها با استفاده از توپخانه و موشک‌های برد کوتاه مراکز شهری و به‌ویژه شهر بصره را هدف قرار دادند. این دوره از جنگ شهرها برای ده روز با شدت ادامه داشت و سرانجام پس از سه ماه پایان یافت. در طول اسفند، شورای امنیت سازمان ملل طی دو قطعنامه حملات به غیرنظامیان را محکوم کرد، از طرفین خواست تا به دنبال راه‌حلی برای صلح باشند.

سال ۶۴

رفت و آمدهای حسین به جبهه تمامی نداشت. می دانست مادر با هر بار رفتن او به جبهه مریض می شود. هرچند مادر وقتی او تلفن می زد که در راه برگشت به خانه است، رختخوابش را جمع می کرد و از مهری می خواست حرفی از بیماری او به حسین نزند تا پسرش ناراحت نشود، اما حسین خودش می دانست که چقدر نبودش برای مادر سخت است. این بار مانند حسین در جبهه خیلی طولانی شده بود. خرداد آن سال مصادف بود با ماه مبارک رمضان. هوا در جبهه ها خیلی گرم بود و روزه داری این گرما را تشدید می کرد. بعد از چند ماه وقتی حسین به خانه برگشت، اوضاع جسمی اش اصلاً خوب نبود. وقتی دست روی بدنش می کشیدی، پوستش از جا بلند می شد. پوست پاهایش در پوتین سوخته و نازک شده بود. مهری وقتی اوضاع او را دید، گفت «تو رو خدا حسین چرا می ذاری این طوری بشه، بعد بیای خونه؟ داداش یه کم به فکر خودت باش. اگه به فکر خودت نیستی، لااقل به فکر مامان باش.»

حسین سرش را زیر انداخت و گفت «آخه واجب‌تر از من خیلی بودن که بیان خونه آبجی، زن و بچه‌هاشون منتظرشون بودن.»

مادر ظرفی را که در آن حنا درست کرده بود تا به پاهای حسین بگذارد و پوستش ترمیم شود، جلوی پای حسین گذاشت و نگاهی به مهری کرد و خندید، بعد گفت «یعنی می‌گی اگه زن داشتی، زودتر می‌اومدی؟»

حسین گفت «پس چی؟»

مهری و مادر زدند زیر خنده، حسین گفت «باور نمی‌کنین؟» مادر باز هم خندید و مشغول گذاشتن حنا به پاهای حسین شد. فردای آن روز حسین در بسیج با آقای حسینی در حال صحبت در مورد ازدواج بود. حسینی فکری کرد و گفت «اگه می‌خوای ازدواج کنی، من یه مورد خیلی خوب برات سراغ دارم حسین. گفتی می‌خوای خواهر شهید باشه؟»

حسین گفت «یکی از شرط‌هام همینه، البته می‌خوام خونه‌دار هم باشه.» آقای حسینی گفت «خانم امیری، خودش بسیجیه. داداشش علی اکبر رفیقم بود. سال ۶۱ شهید شد. علی اکبر امیری معروف به حنظله‌ی زمان، حتماً شنیده‌ای! همون که سیزده روز بعد از عروسی‌اش شهید شد. خوبه دیگه؟» بعد تکه کاغذی برداشت، آدرس و شماره‌ی تماس منزل امیری را به حسین داد، بعد هم گفت «برو ببینم بالاخره به ما یه شام عروسی می‌دی یا نه؟»

حسین خندید و گفت «اگه خدا بخواد چراکه نه؟»

آقای حسینی لبخند زد و گفت «ان شاء الله. خیالت راحت! خانواده‌ی خوبی

هستن.»

حسین نگاهی به آدرس انداخت و لبخند زد. خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد، به خانه رسید و آدرس را به دست مادر سپرد. مادر از مهری خواست تا برای خواستگاری به خانه‌ی امیری بروند، اما مهری که ماه‌های آخر بارداری را می‌گذراند، گفت «اول شما برو، اگه پسند کردی، من و حسین هم می‌آییم. من سخته‌م با این حال بخوام چند بار دنبال شما بیام.»

مادر قبول کرد و همان روز به در خانه‌ی امیری رفت. طاهره را دید و پسندید. بعد هم مهری و مادر رفتند، اما هر چه از حسین خواستند او هم برود، حسین قبول نکرد. حسین گفت «اگه شما پسندیدید، یعنی خوبه. من دیگه حرفی ندارم.»

بالاخره شب مه‌برون فرا رسید و حسین هم دنبال مهری و مادر و چندتا از بزرگ‌ترها به منزل امیری رفتند و حرف‌ها زده شد. وقتی همه‌ی حرف‌ها زده شد، حسین رو کرد به پدر و مادر طاهره و گفت «دخترتان را صدا بزنید تا من شرایطم را بگویم و حرفی نگفته نماند.»

پدر صدا زد «طاهره خانم، بیا بابا.»

طاهره رویش را سفت گرفت و به افاق پذیرایی آمد، سلام کرد و کنار مادر نشست. سرش زیر بود و گل‌های ترنجی قالی را نگاه می‌کرد. حسین با صدای رسا و دل‌نشینش شروع به صحبت کرد و گفت «من تا روزی که جنگ هست، به جبهه می‌رم. وقتی هم جبهه نباشم، سپاه هستم. آنجا نباشم، باشگاه هستم. خلاصه من مردی نیستم که پنج عصر پیام خونه. شاید یازده شب بیایم، شاید هم به خاطر کار و موقعیت ویژه‌ای چند روز نتونم پیام خونه. خلاصه هر جا سپاه

منو بفرسته، باید برم. از زخم هم فقط دین و دیانت می‌خواهم و بزرگ کردن بچه‌های صالح، فقط همین.»

صدای حسین که خاموش شد، طاهره سرش را به آرامی بالا گرفت، لحظه‌ای بیشتر نتوانست صورت حسین را ببیند، اما همان لحظه‌ی کوتاه هم مهر عجیبی بر دل او نشانید. سرانجام وقتی پدر نظرش را پرسید، طاهره به آرامی جواب داد «هر جور شما صلاح بدین.» اما ته دلش حس می‌کرد حسین مرد زندگی است. برای همین حسین و طاهره نامزد کردند.

طاهره‌ی هفده ساله گاه و بی‌گاه به انگشتر نامزدی که نصرت و مه‌ری برایش آورده بودند، نگاه می‌کرد، انگشتر نامزدی را توی انگشتش می‌چرخاند و از ته دل لبخند می‌زد، خیلی دلش می‌خواست همسرش رزمنده باشد و حالا به آرزویش رسیده بود. طاهره مشتاق دیدن حسین بود و حسین مشتاق‌تر از او، اما فقط همان یک مرتبه‌ای که برای خرید عروسی با خانواده‌شان به بازار رفته بودند، فرصت دیدار مهیا شد. سرانجام بعد از گذشت دو ماه در ۸ آبان ماه ۱۳۶۴، حسین و طاهره با هم ازدواج کردند. آن شب دل توی دل طاهره نبود. هیچ کدامشان آن یکی را یک نظر درست و حسابی ندیده بود. حسین با آن کت و شلوار نخودی‌رنگ آنچنان شکیل و برازنده بود که وقتی کنار طاهره نشست، دست و پای طاهره یخ کرد. بعد قلبش شروع کرد به تندتند زدن و یک‌مرتبه تمام بدنش گُر گرفت. حسین هم حال بهتری نداشت. در پشت آن خنده‌های همیشگی با نگاهی پر از حیا و ادب به طاهره نگاه کرد، دست‌هایش را روی زانوهای مشت کرد و تمام عضلاتش برای لحظه‌ای منقبض شد. در هیچ

مسابقه‌ای نترسیده بود و دست‌هایش عرق نکرده بودند، اما حالا کنار همسرش در خنکای آبان ماه کف دست‌هایش عرق کرده بود. مه‌ری که در گوشش گفت «تور عروس رو بالا بزن.» حسین تازه به خودش آمد و با کلی خجالت تور را از روی صورت طاهره بالا زد. زیبا بود، ابروهای مشکی و کشیده‌ی زیبا با آن صورت ظریف و دوست‌داشتنی بدجور دل حسین را لرزاند و باعث شد دوباره سرش را پایین بیندازد.

طاهره همان اول که صدا زدند «یا الله! آقای داماد می‌خواد بیاد تو.» زرنگی کرده و از پشت تور و در لابه‌لای چین‌های چادر سفید عروسی قد و بالای داماد را برانداز کرده بود. حسین خوش‌قد و بالا بود و چهارشانه، از آن مردهایی که هر زنی در توصیف ویژگی همسرش دوست دارد آن را شرح دهد. حالا که طاهره لبخند شیرین حسین را می‌دید، یک دل نه صد دل عاشق خندیدنش شده بود. آن قدر ملیح و خودمانی لبخند می‌زد که انگار می‌توانست غم عالم را از روی دل هر کسی بردارد. ابروهای مشکی و کمانی‌اش، با آن بینی قلمی و خوش‌تراش و دندان‌های سفید و صدفی که هر بار می‌خندید، به او چشمک می‌زد، دل طاهره را برای همیشه با خود برد.

آخر شب که شد، انگار دل هر دو تایشان برای هم تنگ شده باشد، لحظه‌شماری می‌کردند تا دوباره همدیگر را ببینند. بالاخره انتظار هر دو برای دیدار دوباره به پایان رسید و پدر طاهره دست عروس را در دست داماد گذاشت و او را به حسین و هر دو را به خدا سپرد.

پدر و مادر طاهره از حسین که خانه نداشت، خواسته بودند تا وقتی خانه بخرد،

پیش خودشان بماند. آن طرف حیاط خانه هم دوتا اتاق و آشپزخانه و... برای آن‌ها آماده کرده بودند تا هم حسین و هم بچه‌شان راحت باشند. حسین هم چون می‌دانست طاهره زمان زیادی را باید در تنهایی بگذراند، این پیشنهاد را قبول کرده بود. طاهره هم خوشحال بود، چون در عین استقلال داشتن، از پدر و مادرش جدا نمی‌شد.

زندگی حسین حالا دیگر رنگ و بوی دیگری گرفته بود، با آنکه خیلی کم در خانه می‌ماند و همسرش را گاه و بی‌گاه می‌دید، اما طاهره رنگ زندگی‌اش شده بود. طاهره خیلی زودتر از آنچه حسین فکرش را بکند، خبر باردار شدنش را به او داد. حسین سر از پا نمی‌شناخت. خبر را به مادر و مهری داد. او که از نوزده سالگی به یادگاری‌اش فکر می‌کرد، حالا دیگر به آرزویش نزدیک می‌شد. طاهره هم خوشحال بود، اما و یار وحشتناکی داشت. حالش دگرگون بود و نمی‌توانست چیزی بخورد. کوچک‌ترین بویی حالش را به هم می‌زد و بالا می‌آورد. خبر جبهه رفتن حسین هم این حال را بدتر کرده بود.

حسین که حالا مسئولیتش در تیپ بیشتر شده و معاون فرمانده بود، باید در این عملیات شرکت می‌کرد. نقش تیپ الغدیر یزد به عنوان یکی از چند گردانی که قرار بود از ارونند عبور کند، نقشی کلیدی بود.

عملیات والفجر ۸

عملیات والفجر ۸ عملیات آبی - خاکی بود که در آن نیروهای سپاه پاسداران و ارتش ایران با غافلگیری نیروهای عراقی از اروندرود عبور کرده و شبه‌جزیره‌ی فاو در جنوب عراق را به تصرف خود درآوردند. طاهره نمی‌دانست جدا شدن از حسین این قدر برایش سخت است. با آنکه خانواده‌ی خودش و حسین همه جوهره هوایش را داشتند، اما دور بودن از حسین خیلی سخت می‌گذشت. حسین هم دلش بدجور تنگ بود. اولین بار بود که از هم جدا می‌شدند و این جدایی خیلی زود اتفاق افتاده بود. فاصله‌ی آبان ماه تا بهمن ماه، با هم بودنشان فقط چند ماه طول کشیده بود. در این عملیات و عملیات‌های بعدی به دلایل امنیتی، نیروهای ایرانی از مدتی قبل از شروع عملیات تا سه ماه حق رفتن به مرخصی را نداشتند، حتی اگر فامیل درجه یک رزمنده‌ای فوت می‌شد هم حق خبر دادن به رزمنده را نداشتند. به دلیل اینکه در بسیاری از عملیات‌ها حفاظت اطلاعات به خوبی انجام نشده بود، آن عملیات‌ها توسط ستون پنجم یا حتی تماس‌ها و حرف‌های نیروهای خودی لو رفته

و تلفات زیادی به رزمندگان اسلام وارد شده بود، بنابراین سخت‌گیری زیاد شده بود تا اطلاعات عملیات لو نرود.

مدت زیادی بود که حسین به جبهه رفته و به دلیل حفظ امنیت خبری از خود نداده بود. نصرت، مه‌ری، طاهره و مادرش قرآن و مفاتیح و تسبیح را زمین نمی‌گذاشتند. هر کدامشان برای سلامتی حسین و رزمندگان اسلام و پیروزی در عملیات کلی نذر و نیاز کرده بودند. سرانجام عملیات در ساعت ۲۲:۱۰ روز ۲۰ بهمن ۱۳۶۴ با رمز یا فاطمه الزهرا در منطقه‌ی خسروآباد تا رأس البیسه آغاز شد. در این عملیات چند عملیات ایذایی هم برای فریب دشمن در مناطق جبهه‌ی شمالی (بصره) انجام شد، بنابراین به مدت ده روز ارتش عراق که فکر می‌کرد نیروهای ایرانی در جبهه‌ی شمالی قصد عملیات دارند، به جزیره‌ی فاو نیرو ارسال نکرد و بعد از آن بود که به پاتک سنگین دست زد. این عملیات از شروع تا پایان هفتاد و پنج روز به طول انجامید و اولین عملیاتی بود که در آن نیروهای سپاه و ارتش به صورت مستقل و بدون فرماندهی مشترک عملیات انجام می‌دادند. بزرگ‌ترین مانع در این عملیات رد شدن از رود خروشان منطقه، ارون‌درو بود. سپاه با آموزش دوهزار غواص جوان و گذراندن آن‌ها از ارون‌د این مانع طبیعی را از سر راه برداشت. بعد از آن نوبت به رویارویی با میدان مین و عبور از سیم‌های خاردار بود و آن‌گاه رزمندگان با دشمن روبه‌رو می‌شدند.

آن روز بچه‌ها پشت خاکریز سنگر گرفته بودند، ناگهان پاتک سنگین دشمن آغاز شد. این چندمین بار در طی آن روز بود که عراقی‌ها بر سر نیروهای ایرانی آتش می‌ریختند. حسین برای لحظه‌ای از جا برخاسته بود تا موقعیت را بسنجد، ناگهان

خمپاره‌ای در کنارش به زمین نشست، پا و کمرش مورد اصابت ترکش واقع شد و موج انفجار او را گرفت. شدت انفجار آنچنان بود که حسین را از خود بی‌خود کرد. از صدای مهیب انفجار پرده‌ی گوشش پاره شد. تمام دنیا دور سر حسین می‌چرخید. دیگر تشخیص موقعیت برایش ممکن نبود. نمی‌توانست لحظه‌ای بایستد. تمام بدنش می‌لرزید. فقط می‌خواست برود، بدود و از این موجی که او را احاطه کرده بود، فرار کند. بچه‌ها دورش را گرفتند. به سمت عراقی‌ها می‌دوید. چند نفری دست‌هایش را گرفته بودند، اما باز هم زورشان به او نمی‌رسید. ورزشکار بود و قدرت بدنی‌اش حرف اول را می‌زد. موج‌گرفتگی هم مزید علت شده بود. بچه‌ها هر کار می‌کردند، نمی‌توانستند جلوی او را بگیرند. کافی بود یکی دو ضربه‌ی کیو کوشین به آن‌ها بزند تا نقش زمینشان کند. آخر مجبور شدند کمرش را بگیرند و او را که نمی‌شد به هیچ طریقی روی زمین نگه داشت، به زمین بزنند. یکی دو نفر رویش نشستند تا بالاخره توانستند او را متوقف کنند.

خون از گوش، پا و کمر حسین سرازیر شده و تمام سر و صورت و لباسش را پر کرده بود. سرانجام وقتی آتش دشمن کمی سبک‌تر شد، بچه‌ها از روی حسین برخاستند. صحنه‌ی بدی بود. مجبور شده بودند روی عزیز دلشان بنشینند تا زنده بماند. همه‌شان گریه می‌کردند. حسین مانند شیری زخمی در خاک و خون غلتیده و از حرکت افتاده بود. باید هر چه زودتر او را به عقب می‌بردند. وقتی کنارش رفتند، شدت موج‌گرفتگی کمتر شده بود و حسین به خودش آمده بود. با شدت خونریزی‌ای که داشت، با کمک بچه‌ها از جا برخاست و به عقب برگشت. حسین که تمام لباس‌ها و سر و صورتش پر از خاک و خون بود، در اولین فرصت با همان

لباس‌ها مستقیم به زیر دوش آب رفت. وقتی به بیمارستان رسید، کار از کار گذشته بود. خاک و خون و آب از پرده‌ی گوشش به داخل رفته بود. بعد از چند روز، خاک و آبی که از پارگی گوش پایین رفته بود، باعث عفونت شدید شد. حالش خیلی بد بود. سرش را که روی مهر می‌گذاشت تا نماز بخواند، عفونت از گوشش سرازیر می‌شد. دکترها گفته بودند ممکن است عفونت به مغزش بزند و جانش را از دست بدهد.

در خانه‌ی حسین هم اوضاع آنچنان خوب نبود. شب قبل نصرت طاهره را پیش خودشان نگه داشته بود تا تنهایی را کمتر احساس کند. طاهره هم که وپار اذیتش می‌کرد، قبول کرد چند روزی را پیش مهری و مادر بماند تا شاید جوشانده‌های مادر حالش را بهتر کند. آن روز یکی از زن‌های همسایه وقتی طاهره را دید، گفت «چند روز پیش رادیو مارش عملیات می‌زد، خدای نکرده حسین آقا چیزیش شده شما اینجایی؟» با شنیدن این حرف انگار که سطل آب یخی بر روی سر طاهره خالی کردند. در یک لحظه قلبش فرو ریخت. احساس کرد چیزی از بدنش جدا شد. با خودش فکر کرد نکند برای حسین اتفاقی افتاده است که همسایه می‌داند و از او مخفی می‌کنند. هزارتا اگر و شاید و... در یک لحظه به مغزش هجوم آوردند. همین که همسایه رفت، طاهره بدحال شد. رنگ از صورتش پریده بود. مادر که رنگ زردش را دید، گفت «لعنت به هر چی آدم حرف مفت زنه! پاشو دختر، باید بریم دکتر.» بعد سریع او را به بیمارستان رساند. وقتی دکتر با ناراحتی از اتاق معاینه بیرون آمد، به نصرت گفت «متأسفانه در اثر فشار عصبی و خونریزی بچه از دست رفته و باید مادر را نجات بدیم.» مادر همان جا نشست. خبر بدی بود. نمی‌دانست چطور

به حسینش خبر از دست رفتن یادگاری را بدهد که همیشه ورد زبانش بود. نصرت نفسی تازه کرد. حال طاهره را خیلی خوب می‌فهمید. به یاد جوانی‌های خودش افتاد و بچه‌هایی که از دست داده بود.

مهری صبح زود برای تدریس به مهریز رفته بود. همین که برگشت، مادر خبر را به او داد. خیلی ناراحت شد. اولین فکری که به ذهن او رسید هم حسین بود و عکس‌العملی که از شنیدن خبر نشان می‌داد.

حسین با آن حال خراب و عفونت شدید گوش وقتی به خانه آمد و خبر را شنید، از عمق وجودش ناراحت شد. دلش برای طاهره سوخت، برای تنهایی‌اش، برای بچه‌شان، برای اولین ثمره‌ی عشقشان که از دست رفته بود، اما کاری نمی‌توانست بکند. می‌دانست که در برابر خواست خدا فقط باید تسلیم بود؛ همین و بس. طاهره با دیدن وضع حسین خودش را از یاد برد، غم از دست دادن فرزند اولش با دیدن حال حسین فراموش شد.

اوضاع جسمی حسین رو به وخامت می‌رفت. هر دویشان چند روزی را مهمان خانه‌ی نصرت ماندند تا اوضاع و احوالشان بهتر شود. بالاخره طاهره و حسین به خانه‌ی خودشان، پیش پدر و مادر طاهره برگشتند. علاوه بر عفونت گوش، موج بدجور کمر حسین را گرفته بود. وقتی حسین و طاهره با هم تنها شدند، طاهره که منتظر بود حرف‌هایی را که این مدت روی دلش سنگینی می‌کرد به حسین بزند و از تنهایی و نگرانی‌هایش با او درد دل کند، از رفتار حسین شوکه شد.

حسین رو به طاهره کرد و گفت «هیچی نگو! حالم خوبه، اما می‌خوام بخوابم.» طاهره تا به حال حسین را این‌طوری ندیده بود. او در بدترین شرایط هم می‌خندید و

شوخی می کرد، اما چرا حالا به هم ریخته بود و نمی خواست حرف بزند! عجیب بود. طاهره با کنجکامی پرونده‌ی پزشکی حسین را زیر و رو کرد و دید جلوی علت مجروحیت نوشته شده موج گرفتگی. با خواندن این کلمه برای لحظه‌ای ترسید. شنیده بود که خیلی از رزمندگانی که دچار موج گرفتگی می شوند، همسر و مادر و... را کتک زده‌اند. می دانست که رفتار آن‌ها دست خودشان نیست. نمی توانست حسین را این طور تصور کند. به خودش گفت «حسین من با بقیه فرق داره.» و حسین با بقیه فرق داشت. او نمی خواست از گل به طاهره کمتر بگوید، برای همین به داخل اتاق رفته و در را بسته بود. اعصابش به هم ریخته بود، اما تا جایی که می توانست، خودش را کنترل می کرد.

مدتی طول کشید تا عفونت گوش حسین که نزدیک بود او را به کشتن دهد، خوب شود. سه نفر از بهترین دکترهای متخصص گوش و حلق و بینی همزمان او را تحت نظر داشتند تا سرانجام با خواست خدا و به کمک داروهای قوی حال حسین بهتر شد و به زندگی عادی‌اش برگشت.

با بهتر شدن اوضاع، حسین طاهره را دل‌داری می داد و می گفت «غصه نخوری ها. بازم بچه‌دار می شیم. این قدر که خسته بشی از بچه‌ها.»

طاهره می گفت «هر چی خدا بخواد. ان شاء الله شما زودتر خوب خوب بشی، خیال من راحت می شه.»

حسین می خندید و طاهره را می بوسید. از اینکه همسری چنین بساز و مهربان دارد، به خودش می بالید.

سال ۶۵

با فتح جزیره‌ی فاو به دست نیروهای ایرانی جریان جنگ به نفع دولت ایران پیش می‌رفت. ایران در مجامع بین‌المللی خواستار مقصر نشان دادن عراق و پرداخت غرامت برای آغاز جنگ شده و تنها به برگشتن بر سر مرزهای قبلی راضی نبود. شکست عراق باعث شد تا ارتش این کشور بر میزان تسلیحات نظامی‌اش بیفزاید و این راه را برای پیروزی‌های بعدی نیروهای ایرانی سخت‌تر می‌کرد.

خبر خوشحال‌کننده‌ای برای حسین در راه بود؛ طاهره دوباره باردار شد. حسین از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجید. هر زمان که در خانه بود، مثل پروانه دور و بر طاهره که باز ویار وحشتناکی داشت، می‌چرخید و کمکش می‌کرد. مرتب از او می‌خواست استراحت کند و کارهای منزل را کمتر انجام دهد تا خدای ناکرده بچه‌اش صدمه نبیند. حسین به نصرت، مهری و مادر طاهره مرتب سفارش او را می‌کرد.

همین که طاهره به ماه‌های ششم و هفتم بارداری‌اش رسید، حسین آماده‌ی رفتن به جبهه شد و کمی بعد رفت، طاهره با تمام وجود دلش می‌خواست حسین پیشش بماند، اما می‌دانست که حتا فکر کردن به اینکه حسین به جبهه نرود، بی‌فایده است. حسین حرف‌هایش را شب نوشتنِ قباله زده بود. دوباره طنین حرف‌های حسین در گوش طاهره پیچید که می‌گفت «تا جنگ هست، من جبهه هستم، وقتی هم جبهه نیستم، سپاه و...»

طاهره دستش را به کمرش گرفت و به سختی از جا برخاست. دلش برای حسین یک ذره شده بود. به سراغ آلبومشان رفت، به عکس حسین نگاه کرد. یعنی مردش الان کجا بود و چه می‌کرد؟ با این فکر غرق خیال شد.

آن روز حسین و طاهره مهمان خانهِی نصرت بودند. باد سرد پاییزی کم‌کم شروع به وزیدن کرده بود. طاهره شکمش کمی جلو آمده و مرتب آن را با چادر می‌پوشاند و راه می‌رفت. به خانهِی مادر شوهرش که رسیدند، ناهار را خوردند و همه دور هم نشستند. بچه‌های مهری با حسین بازی می‌کردند و از سر و کول دایی‌شان بالا می‌رفتند. مهری کیسه‌ی کاموهای جدیدی را که خریده بود، آورد و به حسین نشان داد. مهری گفت «داداش می‌خوام برات یه پولیور ببافم برای جبهه، ببین از این کاموا خوشت می‌یاد؟» مهری کاموای کرمی رنگ را به دست حسین داد. حسین با خنده گفت «قشنگه، اما زحمت می‌شه، حالا برای جبهه چرا؟» مهری میل‌ها را برداشت و شروع کرد به سر انداختن دانه‌های بافتنی، بعد در همان حال به حسین نگاه کرد و گفت «می‌خوام یه پولیور حسابی برات ببافم. همین طورم برات به‌ش قل هو الله می‌خونم که خدا حفظت کنه

این قدر زخم و زیلی نشی.» حسین خندید و نگاهی به شوهر مهری کرد و به او چشمکی زد و گفت «ها حالا می‌خوای بگی خیلی دوستم داری؟ آگه راست می‌گی، دوستم داری، هر رچی که می‌بافی، یه قل هو الله برام بخون تا زخمی نشم.» مهری لبخند زد و گفت «باشه داداش. آگه می‌خوای بدونی چقدر دوست دارم، بدون هر دونه‌ای که می‌بافم یه قل هو الله برات می‌خونم، خوبه؟» حسین گفت «ها که خوبه، حسابی ضد ضربه می‌شم.» مهری شروع کرد به خواندن قل هو الله. حسین خندید. هنوز پاییز به نیمه نرسیده بود که پولیور تمام شد. حسین از پولیور خیلی خوشش آمد. وقتی ساکش را می‌بست، اولین چیزی که در ساک گذاشت، پولیور کرم رنگش بود.

حسین به همراه جمال خانی، فرمانده گردان، محمدعلی میرعلی و علی‌اکبر رحمانی به جبهه رفتند. جمال گفته بود «حسین تو نیا. بین من آگه شهید بشم، مادرم پنج تا پسر داره، اما تو آگه شهید بشی، مادرت فقط تو رو داره، تازه زن و بچه هم داری، مادرتم مریضه...»

حسین جواب داده بود «تو که بخیل نبودی جمال! می‌ترسی من پیام شربت‌ها تموم بشه؟» جمال خندیده بود و گفته بود «باز مسخره‌بازی درآوردی، جدی می‌گم مرد.»

طاهره هفت ماهه بود که حسین او را ترک کرد و به جبهه رفت. طاهره خیلی گریه کرده بود. بچه هم گویا بی‌تاب پدر بود؛ مرتب تکان می‌خورد و لگد می‌زد. سرانجام شب موعود فرا رسید. شب یلدای سال ۱۳۶۵، طاهره با دردی وحشتناک و با چشمانی گریان به همراه مادر و برادرش به بیمارستان رفت. دکتر

تشخیص داد او سخت زایمان می‌کند و نمی‌تواند بچه را به طور طبیعی به دنیا بیاورد، برای همین باید عمل سزارین انجام دهد.

طاهره فقط گریه می‌کرد. مادر بهتر از هر کسی می‌دانست که گریه‌ی طاهره به خاطر حسین است، نه انجام عمل سزارین. در طولانی‌ترین شب سال ۱۳۶۵، دختر زیبارو و با نمک حسین و طاهره در غیاب پدر پا به دنیا گذاشت.

حسین بعد از نماز شب برای لحظه‌ای به خواب رفت. در خواب طاهره را دید که زایمان کرده و اسم بچه را فاطمه گذاشته است. وقتی از خواب بیدار شد، خیلی خوشحال بود. فردا حسین با کلی زحمت توانست با خانه تماس بگیرد. زنگ تلفن که به صدا درآمد، پدر طاهره که از دیشب مرتب تلفن جواب می‌داد، دوباره خودش را به تلفن رساند. گوشی را برداشت و گفت «الو، بفرماید».

حسین گفت «سلام حاج آقا، حسینم. طاهره خوبه؟»

پدر گفت «سلام پسرم. طاهره بیمارستانه، دیشب زایمان کرده.»

حسین با خوشحالی گفت «بچه چی بود؟»

همین که پدر جواب داد «دختر»، حسین گفت «به طاهره بگین اسمش رو فاطمه بذاره.» بعد خداحافظی کرد.

حسین همان جا به سجده رفت و خدا را شکر کرد، بعد هم سوار ماشین شد و با بچه‌ها به خط رفت. تمام نیروها برای عملیاتی بزرگ آماده شده و به سمت خط مقدم جبهه می‌رفتند.

عملیات‌های کربلای ۴ و ۵

با تمام اقدامات امنیتی که سپاه و نیروهای مستقر در منطقه انجام داده بودند و تمام مرخصی‌ها را تا سه ماه لغو کرده بودند، اما باز هم عملیات کربلای ۴ این بار توسط هواپیماهای آواکس دشمن لو رفت. این عملیات با رمز محمد رسول‌الله در غرب جزیره‌ی مینو، محور شلمچه و ابوالخصیب به صورت گسترده در تاریخ ۵ دی ماه ۱۳۶۵ به فرماندهی سپاه انجام شد. ارتش عراق که طرح عملیات را پیش از آغاز می‌دانست، برای زمینگیر کردن نیروهای ایرانی، با حفر کانال در معبر اصلی محور را مسدود کرده و کانال‌ها را با مازوت پر کرد. عراقی‌ها با بمباران نیروهای غواص و کنار نهر تعداد زیادی از نیروهای ایران را غرق کردند. نیروهای عراقی برای از بین بردن نیروهای ایرانی فقط از سلاح‌های مستقیم و توپخانه بهره نبردند، بلکه هواپیماها و هلیکوپترهای مسلح را نیز علیه نیروهای بی‌پناه و آشکار در منطقه به کار گرفتند. بخش عظیمی از نیروهای آبی - خاکی ایران غرق شدند و دوازده هزار کشته و زخمی برای

ایران بر جا ماند. در این عملیات تیپ الغدیر جزو قرارگاه حضرت نوح بود و در منطقه‌ی جزیره‌ی مینو دست به عمل می‌زد. نیروهای ایرانی به دلیل هشیاری دشمن جز در یکی از محورها در بقیه‌ی محورها به اهداف تعیین شده دست نیافتند. به این طریق، با ناکام ماندن رزمندگان در تصرف جزایر ام‌الرصاص و ابوالخصیب بعد از ۴۸ ساعت دستور توقف عملیات توسط فرماندهان صادر شد. شکست عملیات کربلای ۴ فرماندهان را بر آن داشت تا هر چه زودتر عملیاتی را طراحی و اجرا کنند تا بتوانند در هنگامی که عراقی‌ها از پیروزی خود سرمست غرورند، آن‌ها را به زانو درآورند.

در خانه‌ی حسین با آنکه زمان شادی فرا رسیده و نوزادی زیبا و سالم به دنیا آمده بود، اما طاهره و مادر و همه‌ی اهل خانه نگران و ناراحت بودند. تعداد شهدای کربلای ۴ زیاد بود. روزی سی شهید تشییع می‌شد و با هر صدای زنگ تلفنی دل طاهره مثل سیر و سرکه می‌جوشید. بالاخره عملیات تمام شد و روز بعد تلگرافی از حسین به دست طاهره رسید. طاهره با خوشحالی تلگراف را باز کرد. نوشته بود «سلام، حال من خوبه. فاطمه را ببوس.» با خواندن تلگراف گریه امانش نداد. اشک‌های طاهره کاغذ را خیس کرده بود. مادر فاطمه‌ی هشت روزه را به دست طاهره داد و گفت «گریه نکن. بچه‌ات رو ببوس.» طاهره دخترش را در آغوش کشید و فاطمه را بوسید. به سختی از جا بلند شد و به سمت شیر آب رفت. صورتش را شست و وضو گرفت تا به فاطمه شیر بدهد. به حسین قول داده بود شیر بدون وضو به بچه ندهد.

طاهره از ته دلش خوشحال بود که خبری از حسین گرفته است. هنوز هم

نمی‌توانست باور کند حسین سالم و زنده از این عملیات بیرون آمده باشد. برای لحظه‌ای دلش آن قدر برای حسین تنگ شد که نمی‌توانست جلوی اشک‌های دلتنگی‌اش را بگیرد.

آن روز در منطقه حسین خسته و کوفته از شناسایی برگشته بود و به داخل سنگر رفته تا نفسی تازه کند که صدای بچه‌ها به گوشش رسید. چندتایی‌شان هم‌آواز شده بودند و می‌خواندند «فاطمه بی‌پدر شده، فاطمه بی‌پدر شده.» حسین صدای محمدعلی و علی‌اکبر را تشخیص داد. از بس همه‌شان را سر کار گذاشته و اذیت کرده و خندانده بود، حالا آمده بودند تلافی. به خودش گفت «حسین ولشون کن. خسته‌ای، بگیر بخواب.» اما همین که چشم‌هایش را بست، صداها بلندتر شد «فاطمه بی‌پدر شده...». حسین خندید و از جا بلند شد. خودش را با سرعت از سنگر بیرون انداخت و دنبال جفتشان دوید و با دو دست گردنشان را گرفت و چند ضربه‌ای حواله‌شان کرد و گفت «حالا جرأت دارین باز بخونین.» بعد هم رفت داخل سنگر و دراز کشید. با خنده چشم‌هایش را بست. دوباره صدای هر دویشان بلند شد. حسین خندید، چفیه‌اش را روی گوش‌هایش بست تا صدای آن‌ها را نشنود، اما آن‌ها بلندتر داد می‌زدند. حسین نمی‌توانست کاری بکند. از جا برخاست و از سنگر بیرون رفت. محمدعلی و علی‌اکبر که او را دیدند، خواستند فرار کنند. حسین دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و دم در سنگر نشست، بعد هم سه نفرشان نشستند دور هم، حسین شروع کرد به تعریف کردن جوک و خندیدن. بمب روحیه‌شان دوباره داشت منفجر می‌شد و بچه‌های گردان یکی‌یکی یکی دورش جمع می‌شدند تا جوک‌هایش را بشنوند و

روحیه‌شان عوض شود.

این بار فرماندهان سپاه در تدارک عملیاتی بزرگ در شرق بصره بودند تا بتوانند نتیجه‌ی جنگ را به نفع ایران تغییر دهند. حسین خوب می‌دانست که در چنین شرایطی دادن روحیه به بچه‌ها بهترین کار است، برای همین با وجود خستگی زیاد باز هم داشت برایشان جوک تعریف می‌کرد.

بیست روز بود که فاطمه به دنیا آمده و زندگی طاهره را رنگ و بویی تازه داده بود. زنگ تلفن به صدا درآمد. مادر در حال آشپزی بود. طاهره از جا بلند شد و رو به مادر گفت «من برمی‌دارم.» گوشی را برداشت. از آن طرف خط صدای شیرین حسین گوش طاهره را نوازش داد. طاهره با شادی سلام و احوال‌پرسی کرد. حسین هم حالش را جویا شد، بعد هم از حال بچه پرسید. طاهره گفت «سالمه و تپل تپل میل.»

حسین گفت «گوشی رو بذار دم دهنش تا صداش رو بشنوم.» طاهره خندید؛ بچه که صدا نمی‌کرد. طاهره گوشی را دم دهان بچه گذاشت. حسین مشتاقانه گوش کرد، اما صدایی نشنید. فکری به ذهن طاهره رسید. با دو انگشت بینی فاطمه را گرفت، صدای گریه‌ی بچه بلند شد. حسین خندید. مادر با عجله از آشپزخانه بیرون دوید. طاهره لبخند زد، مادر سری تکان داد و خندید و گفت «سلام برسون.» بعد دوباره به سر کارش برگشت. خیلی زودتر از آنچه طاهره گوشش از صدای حسین پر شود، تماس تمام شد. طاهره در حالی که به فرزندش لبخند می‌زد، اشک‌هایش را با دست پاک می‌کرد. دلش گرفته بود. می‌دانست که حسین به عملیات می‌رود.

عملیات کربلای ۵ در منطقه‌ی شلمچه - کانال ماهی در دوازده روز و به فرماندهی سپاه جهت فتح بصره طراحی شد. تیپ مستقل الغدیر زیر نظر قرارگاه کربلا به همراه سه لشکر و دو تیپ دیگر به منطقه اعزام شدند. حسین در این عملیات فرمانده گروهان خطشکن بود. گردان آن‌ها از سه گروهان تشکیل می‌شد که گروهان حسین به عنوان گروهان خطشکن جلوتر از همه حرکت می‌کرد.

عملیات کربلای ۵ که در ساعت ۱ و ۳۰ دقیقه‌ی بامداد ۱۹ دی ماه ۱۳۶۵ با رمز یا زهرا(س) آغاز شد، تا اندازه‌ای انتظارات مردم را برآورده ساخت. این عملیات تا پایان سال ۱۳۶۵ ادامه یافت و به لحاظ مقاومت و جنگندگی نیروهای ایران در شرایط بسیار مشکل و پیچیده‌ی دژهای مستحکم دشمن، یکی از بزرگ‌ترین نبردهای تمام دوران جنگ تحمیلی محسوب می‌شود.

بچه‌ها برای عملیات آماده می‌شدند. هوای سرد دی ماه مو را بر تن بچه‌ها راست کرده بود. حسین وضو گرفت، برای لحظه‌ای به یاد خانواده‌اش افتاد، به یاد فاطمه‌ی بیست روزه‌اش که هنوز او را ندیده بود، به خودش نهیب زد و فوری عنان افکارش را در دست گرفت. پولیور کرم رنگش را به تن کرد و لباس رزم پوشید. فانوسقه را به کمر محکم کرد، اسلحه‌اش را به شانه انداخت و همراه بچه‌های گروهانش سوار قایق شد. جلوتر از آن‌ها بچه‌های غواص کرمان به کانال ماهی رسیده بودند. عراقی‌ها بیشتر آن‌ها را با تفنگ‌های دوربین‌دار سیمینوف هدف قرار داده و به شهادت رسانده بودند. حسین و گروهانش از قایق پیاده شدند و خودشان را به کانال ماهی رساندند. منتظر ماندند تا فرمانده

گردان دستور درگیری بدهد. حسین فرصت را غنیمت شمرد، نشست و شروع به خواندن زیارت عاشورا کرد. دلش بدجور برای محسن و علی تنگ شده بود. حالی غریب به او دست داده بود. دلش نمی‌خواست این زیارت عاشورا تمام شود. حال خوشی بود.

جمال سراسیمه خودش را به حسین رساند و زیر گوشش زمزمه کرد «حسین، سه‌تا تیربارچی بچه‌ها رو سنگ کوب کردند. یه کاری بکن.» حسین به آرامی سرش را بلند کرد و گفت «جمال، من الان زیارت عاشورام تموم می‌شه، حرکت می‌کنم.»

جمال دستی به شانه‌ی حسین زد و رفت. حسین به سجده رفت و ذکر زیارت عاشورا را خواند و از جا برخاست. اسلحه‌ی کلاش‌اش را برداشت و سه‌تا نارنجک به کمرش بست، بعد هم جلوتر از بچه‌های گروهانش به سمت کانال حرکت کرد. بچه‌های گروهان با فاصله‌ای نه چندان زیاد پشت سر حسین به حرکت درآمدند. گروهان خط‌شکن آن‌ها باید از کانالی که در وسط خاکریز کنده شده و بلوک‌گذاری شده بود، رد می‌شد تا به دشتی وسیع می‌رسید. درست در دهانه‌ی خروجی کانال، سه سنگر کمین عراقی با تیربارچی‌هایشان راه بچه‌ها را سد می‌کردند و آن‌ها را به گلوله می‌بستند. حسین باید این مانع را برطرف می‌کرد تا خط دشمن می‌شکست و گردان آن‌ها به جلو پیشروی می‌کرد. حسین کانال را گذراند. درست در خروجی کانال لحظه‌ای مکث کرد، سرش را به سمت آسمان بالا برد. آخرین نجوای شبانه‌اش را با خدا کرد و به دل دشمن یورش برد. حسین با سرعت هر چه تمام‌تر خودش را به اولین سنگر کمین دشمن

رساند و تیربارچی را زد. حسین بلافاصله سنگر کمین دوم را مورد هدف قرار داده و توانست تیربار دوم را هم در نطفه خفه کند، اما همین که به سنگر کمین سوم رسید، تیربارچی او را دید. عراقی بلافاصله شلیک کرد و حسین را به گلوله بست. گلوله‌ی اول راه خودش را به سمت قلب پیدا کرد و سینه‌ی حسین را شکافت و به زیر قلب او خورد، گلوله‌ی بعدی بازویش را خراشید. حسین از شدت برخورد گلوله‌ی دوم برگشت و گلوله‌ی سوم به کمرش اصابت کرد و از بدن حسین رد شد و با شدت هر چه تمام‌تر راهش را به سمت بیرون پیمود و با پاره کردن شکم حسین از بدن او خارج شد. با پاره شدن شکم حسین، او برای لحظه‌ای از درد در خود پیچید، زیر لب اشهدش را گفت. در پشت سرش یکی از بچه‌های گروهان تیربارچی را زد و خط شکسته شد. حسین جانی تازه گرفت. تمام توانش را جمع کرد و سرپا ایستاد. دستش را روی شکمش گذاشت تا دل و روده‌اش که از پارگی شکم بیرون آمده بود، از لباسش بیرون نریزد. پاهایش را کمی باز کرد و محکم ایستاد. بعد با دست دیگرش بچه‌های گروهان را به جلو هدایت کرد. در تاریکی شب بچه‌ها که خیال می‌کردند فرماندهشان سالم است، از اینکه می‌دیدند او سرپا ایستاده و به جلو هدایتشان می‌کند، روحیه‌ای مضاعف می‌گرفتند و از کنارش رد شدند تا به دل دشمن بتازند. لحظه‌ای بعد از رد شدن بچه‌های گردان، حسین که تمام قدرت بدنی‌اش را به کار برده بود تا از پا نیفتد، از حال رفت و به روی زمین افتاد. سوز سرد زمستانی با خیزی خونی که از بدنش جاری بود، حسین را می‌لرزاند و او را کم‌جان‌تر از همیشه به سوی آنچه همواره آرزویش را داشت می‌برد. در همین لحظه بچه‌های گردان انصار

که وظیفه‌شان تخلیه‌ی مجروحین و انتقال شهدا بود، به کانال ماهی رسیدند. یکی از امدادگران گردان بالای سر حسین رسید، او را شناخت.

گفت «حسین چطوری؟»

حسین خندید، امدادگر گفت «صبر کن الان روبه‌راحت می‌کنم.» بعد روده‌های حسین را که از شکمش بیرون ریخته بود، با دست به داخل شکاف شکم هل داد و چفیه‌ی حسین را از گردنش باز کرد و به دور شکم او بست. حسین از شدت درد به خود پیچید، اما حرفی نزد. امدادگر چفیه‌ی خودش را باز کرد و به بالای زخم بازوی حسین بست و جلوی خونریزی را گرفت. حسین با قطع خونریزی جانی تازه گرفت و به کمک امدادگر از جا برخاست. امدادگر به او گفت «اگه می‌تونی راه بری، برگرد. تا بخوان همه‌ی مجروح‌ها رو ببرند، طول می‌کشه.» امدادگر این را گفت و با عجله به سراغ مجروح بعدی رفت. حسین از جا برخاست. دستش را روی شکمش گرفت و به راه افتاد. عضلات ورزشکاری‌اش باز هم به کمکش آمده بودند. انقباض عضلات سرعت گردش خون را کمتر می‌کرد. ورزیده بودن پاهایش او را ناخودآگاه به جلو می‌برد. راهی را که آمده بود، باید باز می‌گشت.

حسین در راه بازگشت، به هر مجرووحی که می‌رسید، می‌گفت «خط شکسته شده. اگه می‌تونید، برید جلو، اگه نه، برگردید، به امید کسی نباشید.» حسین با حرف‌هایش حدود بیست تا سی نفر از مجروحان را که برخی از آن‌ها از بچه‌های تیپ الغدیر بودند، به عقب برگرداند. این گروه تقریباً سی نفری سه کیلومتر را طی کرد تا به کنار ساحل رسید. حسین همین‌که به ساحل رسید، از حال رفت.

امدادگران کمک کردند و او را به یکی از قایق‌هایی که منتظرشان بود، رساندند و او را کف قایق خواباندند. با وجود زخم‌هایش سه کیلومتر پیاده آمده و خون زیادی از دست داده بود، اما هنوز هشیار بود. امدادگر داخل قایق چفیه را از روی شکم حسین باز کرد و پارگی شکمش را دید. شروع کرد به چیدن پولیور کرم رنگ حسین که حالا دیگر قرمز شده بود. حسین با صدایی آرام و خسته گفت «نمی‌شه لباسم رو نچینی؟» امدادگر جواب داد «نه، پاره شده. از اون گذشته باید زخم‌ت را ضدعفونی و پانسمان کنم.» آخرین صدایی که حسین شنید، صدای باز و بسته شدن قیچی بود که رجهای پولیور محبوبش را می‌چید. با وجود درد زیادی که داشت، اما ناراحت روده‌هایش که بیرون ریخته بود و لحظه به لحظه او را به مرگ نزدیک‌تر می‌کرد، نبود؛ ناراحت پولیوری بود که مهری با عشق و علاقه‌ی فراوان بافته و هر دانه‌اش را با قل هو الله به دانه‌ی بعدی گره زده بود و حالا امدادگر داشت آن‌ها را می‌چید. می‌دانست که اگر تا اینجا آمده، به خاطر این لباس و آن قل هو الله مهری و صلوات‌های مادر و طاهره و حاج خانم است. به خاطر صدقه‌هایی که برای سلامتی‌اش می‌دادند و دعا‌هایی که می‌کردند، زنده مانده بود. به این فکر می‌کرد که «اگر این لباس تنم نبود، خون تمام بدنم را می‌گرفت و ظاهرم وحشتناک می‌شد و بچه‌ها روحیه‌شان را از دست می‌دادند، آن وقت نه تنها خودم نمی‌توانستم تا اینجا بیایم، بلکه این همه زخمی هم دنبال نمی‌آمدند.»

در این فکرها بود که از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید. قایق‌ها از عرض رودخانه گذشتند و زخمی‌ها را به ساحل رساندند. امدادگرها به سرعت زخمی‌ها

را به بیمارستان صحرایی اهواز بردند و دکترها و پرستارها شروع به درمان اولیهی مجروحین کردند. در این میان حسین را که دیگر جانی برایش نمانده بود، به عنوان شهید پلاستیک پیچ کردند تا به سردخانه ببرند. یکی از مجروحان تیپ الغدیر که با حرفهای حسین به عقب برگشته بود، به سمت پرستار رفت و گفت «یه مجروح آورده بودن شکمش بدجور پاره شده بود. اسمش حسین؛ حسین بخشنده. می‌دونین کجاست؟» پرستار نگاهی به مرد کرد که خودش هم زخمی بود و گفت «همون موقع که آوردنش شهید شد، اونجاست.» پرستار به جنازه‌ی حسین که داخل پلاستیک پیچیده بودند، اشاره کرد. اشک در چشمان مرد حلقه زد، به سمت جنازه‌ی پلاستیک پیچ شده آمد و نگاهی به حسین کرد. کاش همان جا توی قایق صورتش را بوسیده بود. چه کسی فکرش را می‌کرد نوبت حسین شده باشد؟ کاش این قدر سر به سرش نمی‌گذاشتند و برایش نمی‌خواندند فاطمه بی‌پدر شده، کاش لااقل قبل از عملیات درست و حسابی بغلش کرده بود. همین طور که اشک‌هایش روی پلاستیک می‌چکید، نگاهش به صورت حسین افتاد. جلوی دهان او داخل پلاستیک بخار جمع شده بود. اول فکر کرد این پرده‌ی اشک است که جلوی چشم‌هایش را گرفته است، اما وقتی با دست چشم‌هایش را پاک کرد، باز هم بخار را دید. ناگهان دست برد، پلاستیک را پاره کرد و داد زد «پرستار، پرستار این زنده است.» پرستار به سمت صدا دوید، لحظاتی بعد حسین زیر تیغ جراحی بود تا دکتر روده‌ها را در شکم جا دهد و پارگی را با نخ و سوزن بخیه بزند.

تلویزیون و رادیو همین طور مارش عملیات پخش می‌کرد. دلشوره امان طاهره

را بریده بود. همین طور تسبیح دستش بود و صلوات می‌فرستاد، مادرش هم همین طور. مهری و نصرت هم مرتب قرآن می‌خواندند و صلوات می‌فرستادند. دل توی دل طاهره نبود. ته دلش می‌گفت «خدایا حسینم رو به تو سپردم. اگه زخمی بشه، اشکال نداره، فقط شهید و اسیر نشه که من طاقتش رو ندارم.»

حسین از زیر عمل جراحی سالم بیرون آمد. عملیات در روزهای اول خودش بود و زخمی بود که بیمارستان را پر کرده بود. به ناچار زخمی‌های قدیمی‌تر را با اتوبوس از بیمارستان به فرودگاه بردند. برای اینکه زخمی‌ها راحت باشند، صندلی‌های اتوبوس را برداشته بودند و مجروحین را کف اتوبوس می‌خواباندند. بالاخره با تکان‌های شدید و آه و ناله‌ی مجروحان، اتوبوس به مقصد رسید. حسین دوباره از حال رفت. او چشم‌هایش را در بیمارستان ارومیه باز کرد. قرار بود از آنجا مجروحان را برای عمل جراحی به تهران منتقل کنند. حسین هم یکی از مجروحان بدحال بیمارستان بود، برای همین او را با هواپیما به تهران فرستادند و از فرودگاه با هلی‌کوپتر آن‌ها را به بیمارستان طالقانی منتقل کردند. هلی‌کوپتر خیلی بزرگ بود و تخت‌های دوطبقه در آن سوار کرده بودند. ناگهان حسین از بالا روی یکی از مجروحینی که کف هلی‌کوپتر خوابیده بود، افتاد. مجروح بیچاره صدایش بلند شد. حسین با شرمندگی سعی کرد خودش را از روی مرد کنار بکشد، اما نتوانست. بعد با خنده به مرد گفت «ببین خودت رو از زیر تن من بکش بیرون، چون من نمی‌تونم تکون بخورم.» مجروح به سختی خودش را از زیر تن حسین بیرون کشید. حسین به وضعیت خودش که تا چند روز پیش می‌توانست دو متر در هوا بپرد و حالا حتا نمی‌تواند یک متر خودش

را حرکت دهد، خندید.

سرانجام هلی کوپتر در بیمارستان طالقانی به زمین نشست و مجروحین تخلیه شدند، کمی بعد دکترها و پرستارها به مداوای مجروحین پرداختند. به علت کثرت مجروحین عملیات کربلای ۵ اولویت درمان با کسانی بود که از ناحیه‌ی سر و شکم دچار آسیب شده بودند.

یک ماه از تولد فاطمه می‌گذشت. هیچ خبری از حسین نبود. طاهره دلش گواه بد می‌داد. دلشوره به جان افتاده بود. نمی‌توانست یک جا بند شود، همین طور بالا و پایین می‌رفت، کلافه بود. طاهره عکس حسین را برداشت و گوشه‌ای نشست. شروع کرد به گریه کردن. مادر به سراغش آمد، او را بغل کرد و گفت «تو چرا همچین می‌کنی دختر؟»

طاهره گفت «من می‌دونم این دفعه حسین شهید می‌شه و من و این بچه رو تنها می‌ذاره.»

مادر گفت «آخه این چه حرفیه؟ صبور باش دختر! این قدر حرص و جوش نخور. این طفل معصوم چه گناهی کرده هی شیر حرص بهش می‌دی. آرام بگیر! قرآن بخون و دعا کن حسین سالم برگرده.»

طاهره از جا بلند شد. گاهی صبوری مادر او را متعجب می‌کرد. فاطمه به خواب رفته بود. ناخن‌هایش بلند شده و صورتش را خراش می‌داد. چند بار خواسته بود ناخن‌های نوزادش را کوتاه کند، اما فرصت نشده بود. خواست خودش را سرگرم کند، برای همین ناخن‌گیر را برداشت و شروع به کوتاه کردن ناخن‌های فاطمه کرد. کمی بعد زنگ تلفن به صدا درآمد. طاهره که نزدیک

تلفن بود، با عجله گوشی را برداشت تا فاطمه از خواب بیدار نشود. صدایی آرام از آن طرف خط گفت «سلام، منزل امیری؟»

طاهره جواب داد «بله بفرمایید.»

مرد با صدایی که انگار از ته چاه به گوش می‌رسید، پرسید «آقای بخشنده می‌شناسی؟»

همین که مرد این سؤال را پرسید، گوشی تلفن از دست طاهره افتاد، ناخن فاطمه را از ته چید و انگشت بچه خون افتاد. صدای گریه‌ی فاطمه بلند شد. تمام تن طاهره شل شد. رنگ از صورتش پرید و بدنش سرد شد. عین یخ کنار دیوار وارفت. می‌دانست خبر بدی شده است. مادر با دیدن طاهره به سمت گوشی دوید و گوشی تلفن را از روی زمین برداشت و گفت «بله بفرمایید.»

طاهره فاطمه را که بی‌تابی می‌کرد، به بغل فشرد. مرد با مادر صحبت کرد. طاهره مرتب می‌گفت «نگفتم شهید می‌شه.» مادر به طاهره تشر زد و گفت «ساکت باش! زخمی شده. بیا گوشی رو بگیر، حرف بزن.» با شنیدن این حرف مادر رنگ به صورت طاهره برگشت. با شادی خودش را به گوشی تلفن رساند و گفت «الو، الو حسین.» در آن طرف گوشی حسین از درد نمی‌توانست حرف بزند. حالش بدتر از آن بود که بتواند چیزی بگوید. طاهره با شنیدن صدای حسین که فقط با درد گفت «الو» از خوشحالی بال درآورد. مادر گوشی را از طاهره گرفت و به مرد شماره‌ی خانه‌ی مهری را دادند تا به آن‌ها هم خبر بدهد. همین که مرد تماس را قطع کرد، مادر و طاهره خدا را شکر کردند که حسین زنده است. حالا دیگر دل توی دل طاهره نبود، فقط می‌خواست برود و حسین

را ببیند.

در خانه‌ی مهری تلفن زنگ زد. مهری گوشی را برداشت. مرد با همان صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، خبر را به مهری داد. مهری هم از شنیدن خبر زنده بودن حسین خوشحال شد، اما وقتی مرد گفت «ما هفتاد نفر مجروحیم و سه نفر پرسنل، اگه می‌خواین مجروحتون زنده بمونه، بیاین سراغش.» فهمید که حال حسین خیلی خراب است. مرد گوشی را به حسین داد، این بار هم حسین نتوانست صحبت کند، فقط وقتی مهری صدا زد «حسین» او جواب داد «ها آجی...» و از حال رفت. مهری هم وضع و حالش بهتر از طاهره نبود. مادر مثل همیشه با رفتن حسین مریض شده و هنوز از بستر بیماری برنخاسته بود. مهری هم روزها در مهد کودک به سر کار می‌رفت و دوتا بچه‌ی کوچک داشت، برای همین نمی‌توانست خانه و زندگی را رها کند و برای نگهداری از حسین به تهران برود. مهری با شوهرش تماس گرفت و جریان را به دور از چشم نصرت به او خبر داد. قرار شد شوهر مهری همان روز بعد از ظهر به بهانه‌ی دیدن پسرخاله‌اش که او هم در جبهه زخمی شده بود، به تهران برود.

مهری به حبیب گفت «تو برو، اگه حسین زنده بود، آن وقت به مادر خبر می‌دیم و او را می‌بریم تا حسین رو ببینه.»

شوهر مهری به تهران رفت. دل توی دل همه نبود تا او خبری از حسین به آن‌ها بدهد. خبرها حاکی از آن بود که حسین زنده است، اما حالش خوب نیست. به هر حال، با آنکه حسین حال روبه‌راهی نداشت، اما آقای سفلائیان با دکتر حسین مشورت کرد تا با توجه به زیاد بودن حجم مجروحین، حسین را

برای رسیدگی بهتر با هواپیما به یزد منتقل کنند. برادر طاهره هماهنگی‌های لازم برای انتقال حسین به یزد را انجام داد. شوهر مهری به همراه حسین و یک پرستار از بیمارستان سوار بر آمبولانس به سمت فرودگاه مهرآباد حرکت کردند. راننده با آنکه شوهر مهری چند بار به او تذکر داده بود، اما آن‌قدر تند می‌رفت که باعث شد حال حسین بدتر شود و از حال برود. با بیهوش شدن حسین پرستار آمبولانس تشخیص داد بهتر است او را به بیمارستان برگردانند. آمبولانس مسیری را که آمده بود، به سرعت بازگشت. حسین حال خوبی نداشت. دکتر جعفری بالای سرش آمد و او را برای گرفتن عکس رنگی از شکمش به رادیولوژی فرستاد. وقتی عکس به دست دکتر رسید، از آنچه دید شگفت‌زده شد. دکتر جعفری به سرعت دستور داد «اتاق عمل را حاضر کنید.» حسین دوباره به زیر تیغ جراحی رفت. آنچه باعث شد او دوباره به اتاق عمل بیاید گلوله‌ای بود که در روده‌هایش به جا مانده بود. در بیمارستان صحرایی اهواز گلوله را ندیده بودند. آن‌ها امکان عکس‌برداری رنگی نداشتند و گلوله را که به قسمتی از روده‌های حسین چسبیده بود، در شکمش جا گذاشته، شکم را بخیه زده و دوخته بودند. این خواست خدا بود که راننده‌ی آمبولانس آن‌قدر به سرعت حرکت کند که حال حسین بد شود و او را دوباره به بیمارستان برگردانند تا بفهمند گلوله در شکمش جا مانده است.

با جراحی مجدد حسین امکان انتقال او به یزد از بین رفت. دکتر گفت «حسین باید در بیمارستان بماند تا حالش برای انتقال به یزد مساعد شود.» به این ترتیب شوهر مهری برای پرستاری از حسین در بیمارستان طالقانی تهران

ماند. صبح تا شب و شب تا صبح حبیب‌الله بالای سر او نشسته بود. حسین حال مساعدی نداشت. بعد از عمل جراحی دکتر خوردن و آشامیدن را برایش ممنوع کرده بود. لااقل تا یک هفته نباید چیزی می‌خورد. زخم شکم هنوز باز بود و کیسه‌ی کولوستومی از آن بیرون بود. حسین پوست بر استخوان شده بود. لب‌هایش از شدت تشنگی خشک شده و دیگر رمقی برایش نمانده بود. در سرمای بهمن ماه دلش برای یک لیوان آب یخ له‌له می‌زد.

در تخت کناری یک تصادفی بستری کرده بودند. مرد مرتب می‌رفت و می‌آمد، قالب یخ از داخل یخچال برمی‌داشت و داخل لیوانی که پر از کمپوت گیلاس کرده بود، می‌انداخت و سر می‌کشید. شوهر مه‌ری از خستگی شب قبل همین‌طور روی صندلی خوابش برده بود. حسین نگاهی به مرد کرد، بعد نگاهی به حبیب‌الله که خواب بود انداخت. دیگر نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. بدجور دلش چیزی شیرین و یخ می‌خواست؛ چیزی که بتواند عطش این چند روز را خاموش کند. نگاهی به لیموشیرین‌های داخل بشقاب افتاد. خودش را به سختی از تخت‌خواب کند، دست دراز کرد تا یکی از لیموشیرین‌ها را بردارد. ناگهان سفال‌تیان از خواب پرید و دست حسین را گرفت و صدا زد «حسین!»

حسین لبخند زد و گفت «دارم می‌میرم از تشنگی.»

حبیب‌الله گفت «تو که می‌دونی نباید چیزی بخوری. الان می‌گم یه سرم

دیگه بهت بزَنَن.»

حسین نگاهی به مرد تصادفی که با قاشق در حال خوردن آخرین دانه‌های گیلاس ته لیوانش بود، انداخت، بعد ملحفه را روی سرش کشید و خوابید. شوهر

مه‌ری رد نگاه حسین را دنبال کرد، شاید باید به مرد تذکر می‌داد.

در خط مقدم نام حسین بخشنده چند روزی در لیست آمار سپاه به عنوان شهید ثبت شد. محمدعلی و علی‌اکبر همین‌طور غصه می‌خوردند و می‌گفتند «دیدنی حسین بالاخره بچه‌اش رو ندید و شهید شد. دیدنی فاطمه بی‌پدر شد.» این را می‌گفتند و گریه می‌کردند. چند روز بعد علی‌اکبر از ناحیه‌ی دست زخمی شد. او را ابتدا به بیمارستان صحرایی و از آنجا به چند بیمارستان دیگر در شهرهای دزفول، اراک و اصفهان منتقل کردند. به دلیل اولویت عمل جراحی که با مجروحان سر و شکم بود، هیچ عملی روی دست علی‌اکبر انجام نشد.

هر روز خبرهای پیروزی رزمندگان اسلام در مناطق شلمچه و... به گوش می‌رسید و دل ملت ایران شاد می‌شد. جنگ برای نیروهای ایرانی به جاهای خوبی رسیده بود، اما ابرقدرت‌ها با فشار به جوامع بین‌المللی قصد داشتند جنگ را به طریقی به نفع دولت عراق به پایان ببرند. با پیروزی نیروهای ایرانی در میدان نبرد بر شدت بمباران شهرهای مهم ایران هم افزوده شد، تهران به عنوان پایتخت ایران آماج این حملات قرار گرفت.

با به صدا درآمدن آژیر خطر، همه‌ی پرسنل بیمارستان به پناهگاه می‌رفتند. حبیب‌الله به حسین می‌گفت «بیا بریم پناهگاه.» حسین اما با بی‌خیالی روی تخت دراز می‌کشید و می‌گفت «هر وقت همه‌ی این هفتاد نفر رفتند پناهگاه، اون وقت من هم می‌رم پناهگاه، شما می‌خوای بری، برو.»

بعد از گذشت هفت هشت روز، حبیب‌الله با مه‌ری تماس گرفت و گفت «مه‌ری جان، حسین اگه توی جبهه شهید نشده، اینجا توی بمبارون شهید

می‌شه. هر کار می‌کنم راضی نمی‌شه بره پناهگاه. می‌گه هر وقت همه رفتن، من هم می‌رم. اینجام پرسنل کافی نیست تا همه رو ببرن پناهگاه، چی کار کنم؟»

مهری فکری کرد و گفت «با خانوادگی زن داداش صحبت می‌کنم و هماهنگ می‌کنیم بیاریمش یزد.»

طاهره نگران اوضاع حسین بود و می‌خواست خودش برای دیدن او به تهران برود، اما مادرش مخالف بود. نوزادش هنوز خیلی کوچک بود. هوا هم سرد و یخبندان بود. بالاخره با حرف‌های مادر و دیگران طاهره کوتاه آمد و از رفتن منصرف شد.

مهری عکس فاطمه را گرفت و به همراه سلطان خانم، مادر طاهره و برادرش برای دیدن حسین به تهران رفتند. حسین با دیدن عکس فاطمه خیلی ذوق کرد. دلش می‌خواست هر چه زودتر بچه را ببیند. مادر طاهره با دیدن وضعیت حسین به گریه افتاد. حسین پوست و استخوان شده بود. کیسه‌ی کولوستومی را به دست می‌گرفت و به سختی و دولادولا راه می‌رفت، اما مثل همیشه می‌خندید. حسین که مادرزنش را با چشم گریان دید، او را صدا زد و گفت «حاج خانم، بیاین اینجا.» مادر طاهره در حالی که اشک‌هایش را با گوشه‌ی چادرش پاک می‌کرد، به سمت حسین رفت و گفت «چیہ پسرم؟» حسین خندید و گفت «حاج خانم اینا همه‌ش امتحان الهیه. چرا خودتون رو ناراحت می‌کنین؟» مادر طاهره با شنیدن این حرف و دیدن حسین که در آن وضعیت هم نیشش تا بنا گوش باز بود، لبخند زد و گفت «راست می‌گی. هر چی خدا بخواد پسرم.»

بعد از مدتی دکتر جعفری بالای سر حسین حاضر شد تا او را معاینه کند. مهری به او گفته بود قصد دارند حسین را به یزد ببرند. دکتر بعد از معاینه با حسین خوش و بشی کرد و از اتاق بیرون رفت. مهری و شوهرش به دنبال او از اتاق بیرون رفتند. دکتر رو به آن‌ها کرد و گفت «اگه این مجروح رو ببرین یزد، اونو می‌کشین، به غیر از زخم شکمش فقط اندازه‌ی یک استکان کمرش سوراخ شده و گوشت نداره. چرا می‌خواین ببرینش یزد؟ مگه حالش رو نمی‌بینین؟ اون که یه مجروح عادی نیست. ما زخم کمرش رو با اسید شستشو می‌دیم که عفونتش تموم بشه، اون وقت شما می‌خواین با این حال ببرینش؟!» مهری رو به دکتر کرد و گفت «آقای دکتر ما می‌ترسیم توی بمبارون کشته بشه، برای همین می‌خوایم ببریمش یزد.» دکتر فکری کرد و گفت «راستش از وقتی حسین اومده اینجا و موقع بمبارون به پناهگاه نمی‌ره، ما هم دل و جرأت پیدا کردیم، اینجا می‌مونیم و جراحی‌هامون رو انجام می‌دیم. به خودمون گفتیم اگه خدا برای حسین هست، برای ما هم هست. خلاصه اینکه من دستور انتقالش رو می‌دم، اما مسئولیتش با خودتونه.»

هم مهری و هم شوهرش باید هر چه زودتر به یزد برمی‌گشتند. شوهر مهری مدت‌ها بود کلاسش را ترک کرده بود و بچه‌ها را همین طور به حال خودشان رها کرده بود، باید زودتر به مدرسه بازمی‌گشت و عقب‌افتادگی‌ها را جبران می‌کرد.

قرار شد با دستور پزشک حسین را به بیمارستانی در یزد منتقل کنند، بنابراین همراهان او هم همه به یزد برگشتند. با انتقال حسین به یزد خیال همه راحت

شد. حالا دیگر مهری، طاهره و نصرت به راحتی می‌توانستند حسین را ببینند، اما خبرها حاکی از آن بود که حال حسین رو به وخامت است. تب حسین لحظه‌ای قطع نمی‌شد، عفونت زخم کمرش باعث تب شدید او بود. مهری به یاد حرف دکتر حسین در تهران افتاد. او گفته بود زخم کمر حسین را با اسید سه درصد شستشو می‌دهد.

مهری به دکتر بامشاد، دکتر حسین پیشنهاد داد زخم را با اسید شستشو بدهند، اما او قبول نکرد و گفت «من با قوی‌ترین بتادین‌ها زخم رو شستشو می‌دم تا خوب بشه.» بعد از یکی دو روز تب حسین همچنان ادامه داشت. سرانجام مهری با هزینه‌ی شخصی‌اش اسید سه درصد خرید و با مسئولیت خودش از آن‌ها خواست تا زخم حسین را با اسید شستشو بدهند. بعد از چند روز تب حسین پایین آمد و در جای زخم گوشت بدن شروع به رشد کرد.

چند روز بعد علی‌اکبر رحمانی که به پرسنل بیمارستان در اصفهان گفته بود «من اینجا نمی‌مانم، مرا زودتر به یزد منتقل کنید.» بالاخره به بیمارستان سیدالشهدای یزد منتقل شد و آنجا تحت عمل جراحی قرار گرفت. دکتر کریمی بعد از معاینه‌ی دست علی‌اکبر گفت «باید حرکت کنی.» علی‌اکبر هم از خدا خواسته راه افتاد دور بیمارستان و شروع کرد به گشتن. او اتاق به اتاق از بچه‌ها احوال‌پرسی می‌کرد. کل بیمارستان را مجروحان عملیات کربلای ۵ پر کرده بودند و هیچ مریض عادی‌ای در بیمارستان دیده نمی‌شد. بخش یک و دو جراحی پر از مجروح بود. علی‌اکبر همین‌طور با دست جراحی‌شده‌ای که از گردنش آویزان بود، این طرف و آن طرف می‌رفت. سرانجام وقتی تمام

مجروحین طبقه‌ی اول را دید، به طبقه‌ی دوم رفت تا از مجروحین آنجا هم عیادت کند. مجروحین آن طبقه را هم یکی‌یکی دید و با آن‌ها حال و احوال کرد تا اینکه به اتاق آخر رسید. در این اتاق مجروحینی بستری بودند که از ناحیه‌ی شکم آسیب دیده بودند. بیشتر آن‌ها شکمشان باز شده یا هنوز باز بود. در بین آن‌ها، علی‌اکبر آقای رضوانی و رحیمی را شناخت، با آن‌ها حال و احوال کرد. روی تخت وسط مرد جوانی با قیافه‌ای آشنا به او می‌خندید. علی‌اکبر به خودش گفت «خدایا این کیه؟ چقدر قیافه‌اش آشناست.»

علی‌اکبر قدمی جلوتر رفت و نگاه کرد. بالای سر مجروح اسمش را نوشته بود «حسین بخشنده».

علی‌اکبر صدا زد «حسین!»

حسین گفت «زهرمار! خودمم. دو ساعته اشاره می‌کنم بیا جلو.»

علی‌اکبر گفت «حسین خودتی؟»

حسین خندید و گفت «بله که خودمم، کور خوندین. شما فکر کردین من شهید می‌شم، می‌یاین مراسم کیک من رو می‌خورین؟ مگه براتون ننوشتیم، حالا دیدی؟!»

علی‌اکبر خندید. به یاد شب قبل از عملیات افتاد. او به همراه میرجیلی که قاری قرآن بود و حسین و... دور هم نشسته بودند و درباره‌ی شهید شدنشان حرف می‌زدند و سر به سر هم می‌گذاشتند. همه‌شان می‌گفتند «حسین زودتر از ما شهید می‌شود و می‌روییم مراسم کیک یزدی می‌خوریم.» حسین تکه کاغذی برداشت و پشتش نوشت «کور خوانده‌اید، به شرطی که من بیایم کیک

شما را بخورم.»

حسین کاغذ را به میرجیلی داد و گفت «بگیر. بعد از عملیات می‌آم سر
قبرتون، کلی می‌خندم.»

حالا علی‌اکبر بعد از شنیدن خبر شهادت حسین در جبهه و کلی غصه خوردن
برای او که بچه‌اش را ندید و شهید شد، او را لاغر و نحیف با همان لب‌خند
همیشگی روی تخت با شکم پاره می‌دید. تازه حسین هنوز هم دست از شوخی
برنمی‌داشت و می‌گفت منتظر خوردن کیک آن‌هاست.

علی‌اکبر دلش برای در آغوش گرفتن حسین پر می‌زد، اما نمی‌توانست با این
دست زخمی و آن بند و بساطی که به حسین وصل بود، او را در آغوش بگیرد.
برای همین جلو رفت و دست او را گرفت و صورتش را بوسید و گفت «رفیق
دل‌م برات یه ذره شده بود. خوب شد کیک‌ات به ما نرسید.» هر دویشان خندیدند
و شروع کردند به حرف زدن.

چهل و پنج روز از تولد اولین فرزند حسین می‌گذشت. حسین دلش بدجور
هوای بچه را کرده بود. همین که با علی‌اکبر حرف می‌زد، یک‌مرتبه گفت «الان
چند روزه من اومدم یزد، اما هنوز بچه‌ام رو ندیده‌م، فاطمه الان چهل و پنج
روزشه.» علی‌اکبر به فکر فرو رفت. باید کاری می‌کرد تا حسین بچه‌اش را ببیند.
پیدا بود که دلش بدجوری برای دیدن بچه بی‌تاب است. علی‌اکبر می‌دانست که
فردا روز ملاقات است و طاهره خانم صد درصد برای دیدن حسین به بیمارستان
می‌آید. او با رضا خبرگی و یکی دوتا از دوستان دیگرش مسئله را مطرح کرد و
سرانجام راه‌حلی برای دیدن این پدر و دختر به ذهنشان رسید. علی‌اکبر با طاهره

تماس گرفت و گفت «شما فردا اول وقت ملاقات نیا، آخر وقت بیا و فاطمه را بذار توی زنبیل و انگار که زنبیل میوه می‌آوری داخل، بیارش تو.»

طاهره گفت «دم در چه کنم؟»

علی اکبر جواب داد «غمی نیست. شما بچه رو بذار توی زنبیل میوه و بیا تو،

بالاخره یه طوری می‌شه.»

طاهره گفت «باشه.» بعد هم خداحافظی کرد.

وقتی طاهره جریان را به مادرش گفت، او مخالفت کرد. گفت «بچه کوچیکه،

مریض می‌شه.»

طاهره گفت «باید بچه رو ببرم.»

حرف‌های مادر و بقیه فایده‌ای نداشت. طاهره تصمیم خودش را گرفته بود. دیگر طاقت نداشت. می‌خواست حسین بچه‌شان را هر چه زودتر ببیند. خودش هم بدجوری هوای حسین را کرده بود. می‌دانست حسین چقدر بچه‌دوست است و می‌خواست این کار را برای او بکند. فردا با نزدیک شدن زمان ملاقات، دیگر دل توی دل طاهره نبود. از طرفی می‌ترسید نگهبان دم در متوجه بچه شود و جلوی او را بگیرد، از طرف دیگر می‌ترسید فاطمه از محیط بیمارستان مریض شود، اما باید به خاطر حسین دلش را به دریا می‌زد و این کار را می‌کرد.

طاهره مرتب به ساعت نگاه می‌کرد. بچه را قنداق کرده و شیرش را داده بود تا بخوابد و آرام باشد. می‌ترسید وقتی او را توی زنبیل می‌گذارد، تکان بخورد و نگهبان دم در متوجه او بشود. آن وقت جلویشان را می‌گرفت و نقشه‌اش خراب می‌شد. سرانجام زمان موعود فرا رسید. طاهره به آرامی فاطمه را از جا

بلند کرد، او را داخل زنبیل گذاشت، به خدا توکل کرد و به سمت ورودی بخش به راه افتاد. فاطمه چشم‌های قشنگش را باز کرد، مادر به او نگاه کرد و لبخند زد. فاطمه ساکت توی زنبیل دراز کشیده بود و صدایش در نمی‌آمد. همان‌طور که مادر با زنبیل راه می‌رفت، انگار که برای فاطمه گهواره تکان می‌داد و او آرام می‌شد. بالاخره طاهره به جلوی در رسید. چادرش را روی زنبیل کشید و وارد شد. نگهبان دم در حتا به او نگاه هم نکرد. طاهره با خوشحالی از راهروی بخش گذشت تا خودش را به اتاق آخر برساند. توی دلش چند بار از خدا خواست صدای فاطمه بلند نشود. کافی بود به اتاق برسد. آن وقت دیگر مهم نبود فاطمه گریه بکند یا نه. سرانجام با قلبی که به شدت برای دیدار حسین می‌کوبید، وارد اتاق شد، اما جایی برای او نبود. تعداد زیادی از هم‌زمان و شاگردان حسین دور او جمع شده بودند. طاهره از شدت هیجان بر روی پاهایش بند نبود. هم‌زمان حسین با دیدن او راه را برایش باز کردند. همین که طاهره به کنار تخت حسین رسید و چشم حسین به او افتاد، پرسید «خانم چی برا من آوردی؟» طاهره خندید. می‌دانست که حسین بعد از این همه مدت گرسنگی و درد و تشنگی هوس چیزهای متفاوتی کرده است. رفقاییش برایش بستنی، شیرینی، میوه و کلی خوراکی‌های خوشمزه آورده بودند، اما چیزی که طاهره برای او می‌آورد، همیشه برایش بهترین بود.

طاهره خم شد و فاطمه را از توی زنبیل بیرون آورد. بچه را به سمت حسین گرفت و گفت «بیا ببین چی برات آوردم.» حسین و دوستانش ناباورانه به نوزاد نگاه می‌کردند. اشک از چشمان همه جاری شد. حسین با دیدن نوزاد او را غرق

بوسه کرد. همین‌طور می‌گفت «وای چقدر خوشگله! شبیه عمه‌اشه. بیا زودی ببرش بیرون مریض می‌شه.» طاهره هر چه می‌خواست بچه را بگیرد، حسین دوباره او را می‌بوسید و به خود می‌چسباند. صدای شادی و گریه‌ی هم‌زمان دوستان حسین اتاق را پر کرده بود. طاهره خودش هم با چشمان گریان به وصال این هجر چهل و پنج روزه نگاه می‌کرد.

سرانجام حسین بچه را به طاهره داد. دلش از دیدن او سیر نمی‌شد، اما نمی‌خواست بچه مریض شود. تا مدت‌ها بعد از رفتن طاهره و بچه، حسین هنوز هم بوی نوزاد را در مشامش احساس می‌کرد. بدجور دلش برای کودک رفته بود. به محض اینکه وقت ملاقات تمام شد، حسین دکتر را خواست و به او گفت «دکتر من باید برم خونه. بچه‌ام رو دیدم و دیگه طاقت موندن توی بیمارستان رو ندارم. باید من رو مرخص کنی.»

دکتر خندید و گفت «نمی‌شه عزیز من. شما روده‌هات چسبندگی پیدا کرده. باید خوب بشه، بعد می‌فرستم خونه.» حسین پرسید «خب بگین چی کار کنم تا زودتر خوب بشه، چون من باید برم خونه.»

دکتر فکری کرد و گفت «تو قوی و خوش‌بنیه‌ای، اما چسبندگی روده به این زودی‌ها خوب نمی‌شه. اگه از پله‌ها بالا و پایین بری، شاید زودتر خوب بشی.» حسین از فردای آن روز از صبح تا شب توی پله‌ها بود و روزی هزار بار از پله‌ها پایین و بالا می‌رفت تا چسبندگی روده‌هایش بهتر شود و زودتر بتواند به خانه برگردد. وقت‌هایی که خسته می‌شد، به سراغ تلفن می‌رفت و به خانه زنگ

می‌زد. از طاهره می‌خواست بینی بچه را بگیرد تا صدای گریه‌اش را بشنود. بعد از چند روز حسین پایش را در یک کفش کرد که «می‌خواهم به خانه برگردم»، دکتر مخالفت کرد، اما اصرار حسین سرانجام کار خودش را کرد. دکتر هم گفت «باید تحت نظر باشی.» حسین قول داد هر چند روز یک بار برای معاینه پیش دکتر برود و برگه‌ی رضایت‌نامه را امضا کرد و به خانه آمد.

به خانه که آمد، همه آنجا جمع شده بودند. نصرت هم نشسته بود و تسبیح به دست داشت و مرتب صلوات می‌فرستاد. حسین رو به مادر گفت «من لیاقت شهادت نداشتم، اما باز هم شما از من نگذشتی که الان اینجام. شما با این تسبیح من رو به این دنیا وصل کردی. مادر از من بگذر تا خدا منو قبول کنه.» نصرت حسین را در آغوش گرفت و به گریه افتاد. دلش نمی‌خواست حسین را از او بگیرند. حسین عزیز دلش بود.

طاهره دلواپس حسین بود و مثل پروانه دورش می‌چرخید. از زخم شکمش همین‌طور خون بیرون می‌زد. طاهره نمی‌توانست این صحنه را ببیند. تا به حال حسین را این‌قدر بدحال ندیده بود. از دیدن او دلش خون می‌شد. حسین مدت‌ها بود که حمام نکرده بود، برای همین مه‌ری از شوهرش خواست او را به حمام ببرد. با آن وضعیت حسین و داشتن کیسه‌ی کولوستومی حمام رفتن کار سختی بود. با این حال شوهر مه‌ری حسین را به حمام برد. هنوز مدت زیادی از رفتن آن‌ها به داخل حمام نگذشته بود که حبیب‌الله فریاد زد «کمک کنید، حسین حالش به هم خورده.» طاهره دست و پایش را گم کرده بود. بالاخره با کمک پدر طاهره و بقیه حسین را از حمام بیرون آوردند. شوهر مه‌ری گفت «همین

که آب روی بدنش ریختم، حالش به هم خورد. فکر کنم فشارش افتاد.» مادر طاهره با لیوان آب قند به دست از در آشپزخانه بیرون آمد و به سرعت به سمت حسین رفت و قاشق قاشق آب قند را به حلق حسین ریخت. حسین بعد از کمی سرحال شد و نشست. رنگ از صورت طاهره پریده بود. حسین وقتی او را دید، خندید و گفت «خانم، بادمجون بهم آفت نداره. من هم که از طرف پدر بمی‌ام؛ خودت رو ناراحت نکن.» طاهره به تلخی لبخند زد. دلش می‌خواست چشم باز می‌کرد و حسین را سالم می‌دید. دکتر گفته بود بخش زیادی از روده‌اش را بریده‌اند و جایش روده‌ی پلاستیکی گذاشته‌اند. طاهره پرونده‌ی پزشکی حسین را نگاه کرده بود. دکتر نوشته بود «خوردن غذای سنگین، رفتن به عملیات، انجام کارهای سخت ممنوع.»

حسین با آن همه روحیه و نشاط کم‌کم داشت افسرده می‌شد، اما فامیل، رفقا و شاگردان باشگاه رهایش نمی‌کردند. به عیادتش می‌آمدند تا روحیه‌اش بهتر شود.

سال ۶۶

سال جدید با عملیات کربلای ده در جبهه‌ها آغاز شده بود، اما برای حسین سال با همان وضعیت قبلی نو شده بود. هرچند وضعیت جسمی او رو به بهبود بود، اما او از لحاظ روحی ضعیف‌تر شده بود. تنها نقطه‌ی امیدش فاطمه بود که حالا چهار ماهه شده بود و وقتی حسین با او حرف می‌زد، می‌خندید.

حسین دلش می‌خواست بتواند هر چه زودتر به سر کار و فعالیت قبلی خودش برگردد. برای او که آدم پرتحرک و با نشاطی بود، ماندن در خانه و یک جا نشستن خیلی سخت بود. سرانجام بعد از دو ماه دکتر تشخیص داد می‌توان کیسه‌ی کولوستومی را باز کرد و سوراخ شکم را بست. این خبر همه را خوشحال کرد. حسین بیشتر از همه شادی می‌کرد. حالا می‌توانست با خیال راحت فاطمه را در آغوش بگیرد و هر کجا که می‌خواهد برود. با توصیه‌های پزشک معالج سرانجام حسین بهبود نسبی پیدا کرد و به سراغ کار و فعالیت روزانه‌اش رفت. هرچند بخیه‌ها هنوز هم آزارش می‌دادند، اما نبودن آن کیسه‌ی

مزاحم همراهش نعمت بزرگی بود.

بهار با تمام زیبایی‌هایش خیلی زود بار و بنه را بست و جای خودش را به روزهای گرم تابستان داد. حسین از طاهره خواست وسایلش را جمع و جور کند و با او برای مدتی راهی روستای منشاد و اردوگاه آن شود. حسین در پایگاه آموزشی قائم آل محمد، مربی آموزش نظامی بود، فرمانده‌اش جمال بود و چون می‌دانست حسین از یک مجروحیت سخت جان سالم به در برده است، این سمت را به او داده بود تا برای مدتی از جبهه دور باشد.

فاطمه هفت ماهه بود و گرمای تابستان طاهره و بچه را اذیت می‌کرد، اما طاهره اعتراضی نداشت. گرما و سختی را به جان می‌خرید. از اینکه با حسین بود و او را بیشتر از قبل می‌دید، خیلی خوشحال بود. اقامت آن‌ها در اردوگاه منشاد دو ماه بیشتر طول نکشید.

حسین به رؤسای ادارات و کارمندان دولت آموزش نظامی می‌داد. مسئولین معتقد بودند با ادامه‌ی جنگ تمام افراد جامعه باید آموزش نظامی ببینند و شناختی مختصر از ادوات جنگی داشته باشند. یکی دو نفر از افراد فامیل هم در این اردوگاه زیر نظر حسین آموزش نظامی می‌دیدند. آن‌ها که حسین را همواره با لبخند و شوخی‌هایش در بین فامیل می‌شناختند، حالا توقع داشتند او سر کلاس هم همان حسین شوخ‌طبع و خندان همیشه باشد، اما حسین به عنوان مربی، استادی جدی و سختگیر بود. حسین مربی تاکتیک و رزمی بود. در حالی که با بچه‌های کلاسش رفاقت می‌کرد و برای آن‌ها وقت می‌گذاشت تا چیز یاد بگیرند، اما جدی و با دیسیپلین بود. سر یاد دادن و پرسیدن کوتاه

نمی‌آمد، اما نمی‌گذاشت کلاش خشک و بی‌روح باشد و با آنکه شاگردانش از او حساب می‌بردند، اما سعی می‌کرد با شوخ‌طبعی گاه و بی‌گاه فضای کلاس را سرزنده نگه دارد.

همزمان با جنگ که در مراحل حساسی به سر می‌برد، واقعه‌ی دردناک دیگری نیز کام ایرانیان را تلخ نمود. درست در اثنای مراسم حج تمتع سال ۱۳۶۶ و در تاریخ ۹ مرداد ماه پلیس عربستان سعودی بر روی حجاج ایرانی که در مراسم براءت از مشرکین شرکت داشتند، آتش گشود. در این واقعه ۲۷۵ تن از حجاج ایرانی، ۸۵ عربستانی از جمله نیروی پلیس و ۴۵ تن از حاجیان دیگر کشورها کشته و شماری نیز زخمی شدند. طی این حادثه روابط ایران و دولت عربستان سعودی دچار تنش شد و به دنبال آن حکومت عربستان سفارت‌خانه‌ی خود را در تهران تعطیل و روابط دیپلماتیک خود را با ایران قطع کرد.

با تمام شدن تابستان دوره‌ی مربی‌گری حسین در منشاء به پایان رسید و او با خانواده‌اش به یزد و خانه‌شان برگشتند. حالا دیگر فاطمه ده ماهه بود و خیلی شیرین‌تر از قبل شده بود. دل مادر و پدر طاهره هم بدجوری برای بچه تنگ شده بود.

حسین دوباره به سر کارش در سپاه برگشته بود. هنوز زخم‌های عملیات قبلی آزارش می‌دادند و گاه‌گاهی عفونت می‌کردند و هر بار که بخیه‌هایش عفونت می‌کرد، باید بیشتر می‌زدند تا عفونت وارد خونسر نشود. آرزو به دل طاهره ماند که حسین از عفونت زخم‌هایش یا از درد و زخم بیشتر زدن شکایتی نداشته یا آه و ناله کند. حسین آرام و با وقار همیشه سعی می‌کرد با شوخی و خنده دردش

را تحمل کند و به روی خودش نیاورد تا کوچک‌ترین غصه‌ای به دل طاهره نشیند.

عملیات بیت المقدس ۳

فصل پاییز با سرعت هر چه تمام‌تر جای خودش را به زمستان داد. نیروهای ایرانی در جبهه‌ی شمالی درصدد انجام عملیاتی برای امتیازگیری از نیروهای عراقی و پیروزی در جنگ بودند. وقتی جمال با حسین تماس گرفت و گفت «هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله...» حسین تا ته قصه را خواند. می‌دانست که جمال آماده‌ی رفتن به جبهه است. کارهایش را کرد تا او هم به دنبال جمال به جبهه برود. دکتر تأکید کرده بود که حسین حداقل تا سه سال شرایط جسمی رفتن به جبهه را ندارد. حسین هم می‌دانست که این بار نمی‌تواند حرفی از عملیات بزند. اگر به طاهره یا مادر حرفی از عملیات می‌زد، مطمئن بود نمی‌گذاشتند به عملیات برود. شرایط خانه مساعد نبود. پدر طاهره سکتته‌ی قلبی کرده و تحت مراقبت بود. نصرت هم دوباره دچار حمله‌ی آسم شده بود، اکسیژن وصل می‌کرد و مهم‌تر از همه اینکه طاهره فرزند دوشم را باردار بود. حسین برنامه‌ریزی‌هایش را کرد و به خانه آمد. او به طاهره گفت «برای

سمیناری پانزده روزه به مشهد می‌روم. وسایلم را جمع کرد و از طاهره و بقیه‌ی اهل خانه خداحافظی کرد، بعد هم به در خانه‌ی مهری رفت تا مادر را ببیند و از او خداحافظی کند. وقتی خداحافظی‌هایش را کرد، دم در خانه زیر گوش مهری زمزمه کرد «آجی من دارم می‌رم جبهه. اگه تا پونزده روز نیومدم، دنبالم بلند شین.»

مهری با تعجب نگاهش کرد و آرام گفت «آخه حسین تو با این وضعت؟!» حسین گفت «تیپ داره می‌ره غرب برای عملیات، نیرو کم دارن. بچه‌ها زنگ زدن، شرایط خاصیه باید برم.»

مهری حسین را بوسید و به او التماس دعا گفت. لحظه‌ای به فکر فرو رفت. باورش نمی‌شد پارسال همین روزها بود که حسین با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و حالا دوباره در حال رفتن به عملیات است.

آن سال زمستان سردی داشت، به‌خصوص در جبهه‌ی شمالی سرما بیداد می‌کرد. سرما و بارش برف در ارتفاعات غرب کشور به قدری بود که در یزد امام جمعه‌ی آن زمان آیت‌الله خاتمی برای مردم پیام دادند «مردم یزد بچه‌های یزد را دریابید. رزمندگان ما در جبهه از سرما در حال تلف شدن هستند.»

سرانجام عملیات بیت‌المقدس ۲ با رمز یا زهرا(س) از بیست و پنجم دی ماه تا دوم بهمن ماه در ارتفاع قمیش - سلیمانیه - ماووت انجام شد. این عملیات نخستین عملیات ایران در زمستان بود که در جهت امتیازگیری برای پایان جنگ، پیروزی نسبی به همراه داشت. تصرف ارتفاعات قمیش، ویولان و تنگه گوجار از دستاوردهای این عملیات بود. شرایط سخت این عملیات باعث شد

عملیاتی که برای پانزده روز طراحی شده بود، در یک هفته پایان پذیرد. حسین بعدها برای مهری تعریف کرد که در بالای قله سنگر زده بودند و هر نوزده نفر با یک پتوی سربازی می‌خوابیدند، به طوری که بعضی از بچه‌ها در خواب یخ می‌زدند.

حسین که نگران طاهره بود، از کردستان با او تماس گرفت. طاهره گوشی را برداشت، سلام و علیک کرد. حسین گفت «من مشهدم. رسیدم، حالم هم خوبه.»

یکی دو نفر از دوستان حسین که همیشه مترصد این بودند که تلافی اذیت‌ها و خنده‌های حسین را سرش در بیاورند، فرصت را غنیمت شمردند و از آن طرف خط صدا زدند «دروغ می‌گه، جبهه است.» حسین هر چه با صدای آرام و با ایما و اشاره از آن‌ها خواهش کرد «چیزی نگویید خانمم می‌فهمه» به خرجشان نرفت. حسین هم به ناچار با دست به سینه‌ی یکی از رفقا زد و او را عقب راند، آن یکی را هم با یکی از پاهایش عقب نگه داشت تا صدایشان به آن طرف خط نرسد. وضعیت خنده‌داری بود، حسین روی یک پا ایستاده بود و با یک دست گوشی تلفن را گرفته و با دست دیگر سینه‌ی مرد را به عقب هل می‌داد و با پای دیگر یکی دیگر از رفقاییش را از تلفن دور می‌کرد. به هر صورت تماس او تمام شد. نمی‌دانست طاهره باور کرده است یا نه. چند روزی که گذشت، طاهره که پچ‌پچ‌های مهری و شوهرش را دید و تماس مشکوک حسین را به یاد آورد، متوجه موضوع شد. طاهره به مهری گفت «فکر کنم حسین رفته جبهه. دروغ گفته می‌رم مشهد. می‌خواسته من ناراحت نشم.» مهری حرفی نزد.

قبل از پانزده روز حسین با مهری تماس گرفت و گفت «از منطقه بیرون آمده‌ام و تا دو روز دیگر به خانه می‌آیم.»

حسین عقب یکی از ماشین‌های جنگی سپاه خوابیده و به خانه برگشته بود. وقتی به یزد رسید، اول به خانه‌ی مهری رفت تا لباس‌های کثیف جنگی‌اش را از تن بیرون کند. با خودش گفت «طاهره از دیدن من با این سر و شکل هول می‌کند.» او وقتی فهمید طاهره همه چیز را می‌داند، لباس‌های رویی را که پر از گل بودند، درآورد و بعد به خانه‌ی خودشان رفت. طاهره وقتی او را با آن پوتین‌ها و بارانی بزرگ و گشاد دید، تعجب کرد. تا به حال حسین را با این سر و شکل نامرتب و خسته و سوخته از سوز برف ندیده بود. به هر حال وقتی حسین در منزل خودش آرام گرفت، طاهره گلابیه کرد و گفت «آخه چرا دروغ گفتی؟» حسین با خستگی خندید و جواب داد «من چه دروغی گفتم؟ من رفتم مشهد که محل شهادته. رفتم سمینار که همون جبهه است. مگه جبهه سمینار شهادت نیست؟» طاهره مانده بود چه بگوید. در حالی که از حسین عصبانی بود که به او دروغ گفته است، از توجیه او هم خنده‌اش گرفته بود. با این حال بارها خدا را شکر کرده بود که شوهرش را صحیح و سالم به او برگردانده است، به‌خصوص حالا که در انتظار تولد فرزند دیگری بودند.

سال ۶۷

سال ۶۷ نه تنها برای حسین، بلکه برای تمام مردم ایران، سالی پر از حوادث تلخ و شیرین بود. برای حسین آن سال، سال آخری بود که در خانه‌ی پدری طاهره زندگی می‌کردند. نصرت برای حسین تقاضای زمین کرده بود و با ده هزار تومان برایش زمین خریده بود. با آنکه اولش حسین خیلی روی خوش نشان نداده و مثل همیشه گفته بود «از من واجب‌تر هم هست.» اما مادرش زمین را برای حسین خریده بود.

حسین که خودش در هنرستان رشته‌ی عمران خوانده بود، نقشه‌ی خانه را کشید و مشغول ساخت خانه شد. علاوه بر آن حسین و طاهره صاحب دختری دیگر به نام زهرا شده بودند. نوزاد زندگی‌شان را شیرین‌تر از قبل کرده بود. این بار حسین هنگام تولد نوزاد حضور داشت و شیرینی پدر شدن را طور دیگری درک می‌کرد، هرچند فاطمه برایش جایگاه خاصی داشت، اما نوزاد جدید او را بیشتر از پیش خوشحال کرده بود.

اوضاع سیاسی، اقتصادی کشور رو به تحولی بزرگ می‌رفت، با آنکه جنگ همچنان مانند گذشته در جریان بود، اما اوضاع در حال تغییر بود. بهار آن سال در روزهای پایانی خرداد ماه، جنگ شاهد عملیاتی چند روزه در جبهه‌ی جنوبی بود. هدف از این عملیات که بیت‌المقدس ۷ نام داشت، صرفاً تضعیف روحیه و ماشین جنگی عراق در قسمت جنوبی کانال پرورش ماهی بود.

رزمندگان ایرانی از ۲۲ تا ۲۵ خرداد ماه در منطقه‌ی شلمچه عملیات را با رمز یا اباعبدالله الحسین به فرماندهی سپاه پاسداران به انجام رساندند. نیروهای ایرانی با اولین پاتک عراق بدون هیچ مقاومتی به مواضع اولیه‌ی خود بازگشتند. حسین نمی‌دانست که این عملیات با بقیه‌ی عملیات‌ها فرق می‌کند. نمی‌دانست این آخرین عملیات جنگ است. شاید اگر می‌دانست هر طور شده بود خودش را به این سمینار شهادت می‌رساند.

در عملیات بیت‌المقدس ۷ بیشتر دوستان حسین در جبهه حضور داشتند. محمدعلی، علی‌اکبر و جمال که فرمانده گردان حضرت رسول بود، همه‌شان از مدت‌ها قبل از عملیات به جبهه رفته بودند. از نوزده خرداد ماه زمزمه‌ی عملیات در بین بچه‌ها بلند شد. جمال خانی مسئول گردان رزمی بود. در این عملیات گردان فاطمه زهرا(س) و حضرت رسول به طور مؤثری حضور داشتند. در آخرین لحظات پایانی عملیات جمال خانی که دیگر تاب تحمل ماندن در این دنیای فانی را نداشت، خودش را به قافله‌ی شهدا رساند و دعوت حق را لبیک گفت. حسین در یزد بود. وقتی خبر شهادت جمال را شنید، کمرش خمیده شد. او مثل برادرش بود؛ برادری که هرگز نداشت. حسین دیگر نمی‌خندید. شوخی

نمی‌کرد. تا مدت‌ها در لاک خودش فرو رفته بود و فقط در مورد خوبی‌های جمال صحبت می‌کرد. از اینکه جمال همراه و دوست همیشگی‌اش او را تنها گذاشته و رفته بود، دلش بدجور آتش گرفته بود. روزها پشت سر هم به سر مزار جمال می‌رفت و بعد از گریه، خواندن قرآن و دعا در دل از بی‌لیاقتی خودش گلایه می‌کرد. رفتن جمال برایش ضربه‌ی سنگینی بود.

ضربه‌ی بعدی در مدت زمان کمی بعد از پایان عملیات وقتی به او وارد شد که ایران در تاریخ ۲۷ تیرماه ۱۳۶۷ بعد از یک سال و هفت روز مقاومت سرانجام قطعنامه‌ی ۵۹۸ شورای امنیت را پذیرفت و زمینه را برای پایان دادن به دفاعی هشت ساله آماده کرد. هرچند پذیرش این قطعنامه برای امام خمینی هم بنا به گفته‌ی خودشان چون نوشیدن جام زهر بود، اما مصالح سیاسی و مملکتی چنین ایجاب می‌کرد. پذیرش این قطعنامه به معنای پذیرش آتش‌بس از سوی دو طرف درگیر بود، اما دولت عراق به حملات خود به خاک ایران ادامه داد.

عراق ابتدا با پشتیبانی از منافقین آن‌ها را برای گرفتن کرمانشاه ترغیب و امکانات زیادی در اختیار آن‌ها قرار داد. نیروهای منافقین در سحرگاه سومین روز از مردادماه ۶۷ از مرز خسروی به طرف سرپل ذهاب حرکت کرده و به سرعت پیشروی می‌کردند. ایران که بخش اعظم امکانات نظامی و نیروی انسانی خود را در جبهه‌ی جنوبی مستقر کرده بود، اندکی طول کشید تا به مقابله با دشمن در جبهه‌ی غربی بپردازد. سرانجام علی صیاد شیرازی با کمک بالگردهای هوانیروز در اقدامی شجاعانه از پیشروی منافقین به سمت کرمانشاه جلوگیری و با رسیدن نیروهای زمینی ارتش و سپاه پاسداران، منافقین را

محاصره و منهدم کرد.

عراق مجدد در جبهه‌ی جنوبی داخل خاک ایران شد تا نقاط مهمی از جمله خرمشهر را به دست بیاورد و با وضع بهتری در مذاکرات حضور پیدا کند، اما در برابر دلیرمردان ایرانی موفقیتی به دست نیاورد و در نهایت جنگ در ۲۹ مرداد ۱۳۶۷ پایان یافت.

سال‌های بی‌قراری

با پایان یافتن جنگ حسین بدجور بی‌تاب شد. از قافله‌ای بزرگ جا مانده و دلش گرفته بود. خیلی از رفقایش را از دست داده بود، علی، محسن، جمال و... دلش برای همه‌ی آن‌ها که او را گذاشته و رفته بودند، تنگ بود. زبان حال حسین را صادق آهنگران خیلی خوب می‌خواند. وقتی حسین این شعر را می‌شنید، اشک در چشمانش حلقه می‌زد:

رفیقانم دعا کردند و رفتند / مرا زخمی رها کردند و رفتند

دعا کردند در زندان بمانم / دعا کردند سرگردان بمانم

من آخر طاقت ماندن ندارم / خدایا تاب جان کردن ندارم

حسین به خوبی می‌دانست سال‌هایی که پیش رو دارد، سال‌های سختی خواهد بود، سال‌های آه و افسوس، سال‌هایی پر از درد و غم نبودن رفقای شهیدش، سال‌هایی که باید در حسرت نرسیدن به خدا و عقب ماندن از رفقایش طی می‌کرد، سال‌هایی که باید جان می‌کند تا طی کند، سال‌های بی‌قراری.

نمی‌شد با سرنوشت جنگید. بارها به مادر گفته بود «شما من رو با این تسبیح به دنیا گره زدی.» این حقیقت داشت. مادر دلش نمی‌خواست حسین را از دست بدهد، اما حسین در دل به خودش می‌گفت «من لیاقت نداشتم شهید بشم. مگه کربلای ۵ نفرتم تا پای مرگ! پس چی شد؟» دلش می‌سوخت و چاره‌ای جز سوختن و ساختن برایش نمانده بود.

حسین خسته از این سال‌ها، بدون گرفتن مزدی که همواره برایش تلاش می‌کرد، همچنان روحیه‌اش را حفظ کرده بود تا آنکه خرداد سال ۶۸ خبر فوت امام خمینی دوباره ضربه‌ای مهلک به پیکر زخمی او زد. از دست دادن رهبری که همواره سرپا گوش به فرمان‌ها و حرف‌هایش بود، مانند کابوسی بزرگ بود؛ کابوسی که برای حسین هم مثل تمام مردم ایران تلخ و سخت بود. غم از دست دادن او در کنار غم از دست دادن عزیزانی که سال‌ها شانه به شانه‌شان جنگیده و زخم برداشته بود، برایش سنگین و باورنکردنی می‌نمود، اما گذر زمان دوی خوبی است، هرچند زخم را از بین نمی‌برد، اما آن را کمی بهبود می‌دهد.

حسین با خودش فکر کرد حالا که هنوز نتوانسته است از دانشگاه امام حسین (ع) آن طور که دلش می‌خواهد فارغ‌التحصیل شود، بهتر است به آرزوی دیرینه‌ی مادرش جامه‌ی عمل بپوشاند. حسین با زن و زندگی و کار و دو فرزند تصمیم گرفت در کنکور شرکت کند و به دانشگاه برود. او سال ۱۳۷۰ در رشته‌ی کاردانی راه و ساختمان آموزشکده‌ی شهید صدوقی یزد قبول شد. نمی‌توانست به شهر دیگری برود، برای همین باید در یزد دانشگاه قبول می‌شد، راه و ساختمان هم که رشته‌ی مورد علاقه‌اش بود. خیلی زود فوق دیپلمش

را گرفت. با تمام مسئولیت‌هایی که داشت، هیچ وقت درس خواندن را کنار نمی‌گذاشت. همیشه کتاب دستش بود و درس می‌خواند.

نماز جماعت

حسین بعد از جنگ باشگاه خودش را راه انداخت. در باشگاه نماز جماعت برپا می‌کرد. از همان نوجوانی سعی می‌کرد نمازهایش را به جماعت بخواند، خواندن نماز جماعت برایش خیلی اهمیت داشت. در همان ابتدای آموزش کاراته روزها موقع تمرین از آقای سلسله وحیدی مربی‌اش اجازه می‌گرفت تا برای نماز جماعت نیم ساعت قبل از اذان تمرینش را تعطیل کند، مربی هم به او اجازه می‌داد. حسین ابتدا دوش می‌گرفت، لباس عوض می‌کرد و بعد به مسجد می‌رفت. نماز می‌خواند و برمی‌گشت. وقتی دوباره به باشگاه می‌آمد، به جای نیم ساعت چهل و پنج دقیقه تمرین می‌کرد.

وقتی سلسله وحیدی به او گفت «حسین تو کارت خوبه. نمی‌خواد بیشتر

بمونی، من همون نیم ساعت رو قبول دارم.»

حسین جواب داد «من به خاطر خودم بیشتر نمی‌مونم.»

وحیدی با تعجب پرسید «پس چرا بیشتر تمرین می‌کنی؟»

حسین گفت «آقا ما چند تا زرتشتی توی کلاس داریم، نمی‌خوام اونا بگن این مسلمونه، دینش رو بهونه کرده و از تمرین جیم زد. بیشتر می‌مونم که درباره‌ی اسلام و مسلمونا فکر بد نکن.» همین رفتارهای اندیشمندانه‌ی حسین بود که باعث شد وحیدی درباره‌اش بگوید «حسین اخلاق را به من آموخت.»

بعدها که حسین به سن جوانی رسید، همواره سعی می‌کرد نمازش را به جماعت بخواند، هیچ وقت نماز جمعه‌اش ترک نمی‌شد. وقتی خانه‌ی پدری طاهره می‌نشستند، مسیرشان به محل برگزاری نماز جمعه نزدیک‌تر بود و حسین هر آدینه به همراه طاهره به نماز جمعه می‌رفت، اما وقتی به خانه‌ی خودشان نقل مکان کردند، راهش دورتر شده بود، با این حال، رفتن به نماز جمعه را در هیچ شرایطی ترک نمی‌کرد. ماه رمضان که می‌شد، همواره با امام جماعت مسجد محله بحث می‌کرد که چرا نماز غفیله نمی‌خواند یا چرا به مردم فرصت نمی‌دهد آن‌ها در بین دو نماز، نماز غفیله بخوانند. روحانی مسجد هم جواب می‌داد «مردم گرسنه‌اند و می‌خواهند زودتر افطار کنند.» حسین هم در ظاهر قانع می‌شد. برای او خواندن نماز اول وقت آن هم به جماعت از هر چیزی حتا دیدن عزیزترین کسانش مهم‌تر بود. بارها اتفاق افتاده بود که مهری و نصرت نزدیکی‌های اذان به خانه‌ی آن‌ها می‌رسیدند. حسین کمی قبل از اذان از جا برمی‌خاست و می‌گفت «شما ده دقیقه بشینین، من الان می‌يام.» بعد هم با پسرهایش به مسجد می‌رفت، نمازش را می‌خواند و برمی‌گشت.

حسین خیلی مراعات حال دیگران را می‌کرد. نیمه‌های شب که از خواب بیدار می‌شد، چراغ را روشن نمی‌کرد تا طاهره که خوابش سبک بود، از خواب نپرد.

طاهره گاهی که بیدار می‌شد تا بچه‌های نوزادش را شیر دهد، او را می‌دید که در گوشه‌ای به نماز شب ایستاده است. همین‌طور که بچه را شیر می‌داد، او را تماشا می‌کرد و از دیدنش لذت می‌برد. خیلی خدا را شکر می‌کرد که حسین را نصیبش کرده است.

حسین به خواندن قرآن خیلی عقیده داشت. هر شب سوره‌ی واقعه را می‌خواند. آن‌قدر سوره‌ی واقعه را خوانده بود که آن را از حفظ شده بود و طاهره می‌دید که هر بار قبل از خوابیدن آن را می‌خواند.

فرزند سوم و چهارم

بعد از چند سال دوباره طاهره باردار شده بود. حسین در پوست خودش نمی‌گنجید. از شنیدن خبر دوباره پدر شدنش خیلی ذوق کرده بود. با آنکه وضع مالی روبه‌راهی نداشت، اما به اینکه خدا روزی رسان است و خودش می‌رساند، اعتقاد کامل داشت. وقتی خبر به دنیا آمدن پسرش را شنید، خیلی خوشحال شد. برایش فرقی نمی‌کرد بچه پسر است یا دختر، اینکه طاهره و نوزاد هر دو سالم بودند، برایش کافی بود و خدا را شکر می‌کرد. نامش را محمدرضا گذاشتند. بعد از آن محمدرضا شد رفیق بیرون رفتن‌های پدر: باشگاه و مسجد و جلسه و... هر کجا می‌رفت، او را هم با خودش می‌برد.

حسین تا جایی که می‌شد، نمازش را به جماعت ادا می‌کرد، اما گاه‌گاهی که در خانه به نماز می‌ایستاد، محمدرضا سوار او می‌شد یا خودش را از گردن او آویزان می‌کرد. حسین هم رکوع و سجده‌اش را طولانی می‌کرد تا او بازی‌اش را بکند. طاهره که سر می‌رسید و بچه را آویزان گردن یا روی کمر حسین

می‌دید، او را دعوا می‌کرد و پایین می‌گذاشت. وقتی حسین نمازش تمام می‌شد، می‌گفت «چه کارش داری بچه رو؟ بذار بازی رو بکنه.» طاهره بیشتر نگران سلامتی حسین بود، نگران بخیه‌هایی که گاه‌گاه سر باز می‌کردند و ترکش‌هایی که در بدنش جا خوش کرده و دل‌دردهای او بود.

بعد از دو سال وقتی حسین دوباره شنید که طاهره فرزندی دیگر در راه دارد، خوشحالی‌اش وصف‌ناپذیر بود. شاید فکر می‌کرد طاهره قرار است او را به آرزویش که داشتن یک جین بچه است، برساند. نوزاد چهارم هم پسر بود، نامش را امیرعلی گذاشتند. حسین فکر می‌کرد حالا دیگر تیمش تکمیل شده است. طاهره و فاطمه و زهرا در مقابل حسین و محمدرضا و امیرعلی. خانواده‌ی شش نفره‌شان وقتی با هم دور یک سفره می‌نشستند، حس خیلی خوبی به او می‌داد. از اینکه جمعیتشان روز به روز بیشتر می‌شود، خوشحال بود. همیشه دلش می‌خواست در خانواده‌ای پرجمعیت زندگی کند. دوست نداشت بچه‌هایش هم مثل کودکی‌های خودش تنها باشند و فقط با یک خواهر یا برادر بزرگ شوند. فکر می‌کرد خانواده‌ی شلوغ نعمت بزرگی است.

حسین در دانشگاه

بعد از اتمام دوره‌ی کاردانی، حسین با تمام مشغولیت‌هایش در سال ۷۵ دوباره در کنکور شرکت کرد و این بار در رشته‌ی مدیریت صنعتی دانشگاه یزد قبول شد. حسین تقریباً از بیشتر دانشجویان همکلاش مسن‌تر بود. او چهار فرزند داشت و سرش بسیار شلوغ بود. حسین برای بالا بردن اطلاعات مذهبی‌اش تصمیم گرفته بود به تحصیل علوم دینی و قرآنی هم بپردازد و همزمان به طور غیرحضورى در حوزه‌ی علمیه ثبت‌نام کرده و امتحانات غیرحضورى می‌داد. حسین همواره مشغول کار و فعالیت بود. مشغله‌هایش تمامی نداشت. سپاه بسیج، باشگاه، دانشگاه و حوزه به علاوه‌ی رسیدگی به کارهای خانه و خرید خانه دیگر وقتى برایش نمى‌گذاشت، اما همواره از کوچک‌ترین فرصت برای درس خواندن استفاده می‌کرد.

در دانشگاه هیچ کس نمى‌دانست او جانباز است، دلش هم نمى‌خواست کسی بداند. همیشه می‌گفت «من با کس دیگری معامله کرده‌ام.» خیلی می‌خواستند

او را مسئول بسیج دانشگاه کنند، اما زیر بار نمی‌رفت. می‌گفت که وقت ندارد و نمی‌تواند مسئولیتش را به خوبی انجام دهد، اما هر وقت که بتواند، به بچه‌های بسیج کمک می‌کند و واقعاً هر بار که می‌توانست از هر لحاظ حتا از لحاظ مالی به بچه‌های بسیج کمک می‌کرد.

یک روز یکی از اساتید که دل خوشی از وضعیت درسی دانشجویانی که با سهمیه به دانشگاه آمده بودند، نداشت، سر کلاس شروع کرد به بد و بیراه گفتن و سرزنش کردن این دانشجویان. حسین اول حرفی نزد، اما وقتی استاد همه‌ی این دانشجویان را بی‌سواد و تنبل خواند و گفت که دیگر حتا اگر التماسش را هم نکنند، به آن‌ها نمره نمی‌دهد، به حسین برخورد و دستش را بلند کرد، اجازه گرفت تا صحبت کند. استاد اجازه‌ی صحبت کردن به او داد. حسین گفت «استاد مسن‌ترین فرد کلاست من هستم. من یکی از همین دانشجویانی هستم که با سهمیه به دانشگاه اومدن. خیلی هم پرمشغله هستم، زن دارم و چهارتا بچه. سر کار می‌رم، درس هم می‌خونم. چند بار گفتم استاد به من نمره بده؟ محض رضای خدا چند بار من رو پاس کردی؟ چند بار به من نمره دادی به خاطر کلاس گرم کردن یا بر و رو؟ خدا و کیلی چند بار محض خاطر التماس‌هام به من نمره دادید؟ کی دیدید من این کار رو بکنم که این حرف رو می‌زنید و می‌گین همه‌ی شما بی‌سواین؟»

استاد با شنیدن حرف‌های حسین سکوت کرد. او را به خوبی می‌شناخت. در بیشتر ترم‌ها با هم درس داشتند. به یاد نمی‌آورد حسین بخشنده که شاگرد زرتنگ و خوبی بود، تا به حال از او طلب نمره کرده باشد. حتا به یاد نمی‌آورد

برای یک بار هم که شده، از او درس پرسیده و او جواب نداده باشد. استاد سرش را زیر انداخت و شروع به تدریس درس آن روز کرد. وقتی کلاس تمام شد، بیشتر همکلاسی‌هایی که با سهمیه وارد دانشگاه شده بودند، دور حسین جمع شدند و عده‌ای گفتند «دمت گرم حسین! خوب جواب استاد رو دادی.»

حسین با ناراحتی سرش را بالا آورد و گفت «حق با استاد است. آخه چرا درس نمی‌خونین؟ اگه شما درس بخونین، کسی به خودش اجازه نمی‌ده به ما توهین کنه. اگه مشکلی تو درسی دارین، بیاین سراغ اونی که توی اون درس بهترینه و ازش بخواین به‌تون خصوصی تدریس کنه تا مشکلاتتون برطرف بشه. نباید وجهه‌ی سهمیه‌ای که به شما داده شده رو خراب کنین. از امروز هیچ کس حق نداره به خاطر نمره مجیز هیچ استادی رو بگه و بهش التماس کنه. فهمیدین؟» حرف‌های جدی حسین آنچنان در بچه‌ها اثر کرد که تا پایان دوره دیگر هیچ کدام از همکلاسی‌های او که با سهمیه در دانشگاه قبول شده بودند، نمرات زیر ده نگرفته و به هیچ استادی برای نمره التماس نکردند.

مدت‌ها بعد یک روز وقتی کلاس تمام شد، حسین با خستگی خودش را به حیاط دانشگاه رساند تا کمی هوا بخورد. آنچه را می‌دید، باور نمی‌کرد. اول فکر کرد اشتباه کرده است، اما وقتی دقت کرد، متوجه شد اشتباه نمی‌کند. دخترک را می‌شناخت. از شاگردهای سابق مهری خواهرش بود. می‌دانست که نامزد دارد، اما حالا او را در کنار یکی از پسرهای دانشگاه که اهل گیلان بود، می‌دید. با هم دوست شده بودند، انگار نه انگار که دخترک نامزد دارد. غیرت حسین اجازه نمی‌داد واقعیت را بداند، اما کاری نکند. وقتی دید آن دو با دیدن او هم بی‌خیال

نمی‌شوند، به سمتشان رفت و با ناراحتی گفت «من اینجا آدمی هستم که هم توی گوش پسرش بزدم، هم توی گوش دخترش. جمع کنید.»

دخترک با دیدن عصبانیت حسین از پسر جدا شد و رفت. حسین آن قدر عصبانی بود که دلش نمی‌خواست هیچ حرفی به پسر بزند، برای همین با عصبانیت نگاهش کرد و رفت. حسین با عصبانیت به سراغ مهری رفت و جریان را برای او تعریف کرد. مهری او را آرام کرد و گفت «این قدر حرص نخور! این مشکل راه داره. من الان حلتش می‌کنم.» مهری شماره‌ی تماس منزل دختر را پیدا کرد و به خانه‌شان زنگ زد. مادر دختر گوشی را برداشت. مهری گفت «زنگ زدم بگم اگه دخترتون نامزدشو نمی‌خواد، نامزدی رو به هم بزنین تا با این پسر ازدواج کنه، اما اگه نه، این کار باعث آبروریزیه. اگه دخترتون رو بار دیگه با این پسر ببینن، من به خونه‌ی مادر شوهرش زنگ می‌زنم تا اون جریان رو تموم کنه.» مادر دخترک اول حرف‌های مهری را قبول نکرد و گفت «دروغ گفتن و...» اما وقتی مهری خیلی محکم گفت «منبع من مطمئنه و من بیشتر از چشم‌هام به اون اعتماد دارم، شما دخترت رو خوب تربیت نکردی.» او کوتاه آمد. فردا هم پسر گیلانی در گوشه‌ای از دانشگاه حسین را کنار کشید و از او عذرخواهی کرد. حسین هم گفت «باید بدونی اینجا تو غریبی، اما نمی‌تونم هر کار که دلت خواست بکنی. ما نسبت به ناموسمون حساسیم.» مدتی بعد هم مادر دختر به سرعت عروسی دخترش را برگزار کرد و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. با این کار حسین خیلی از پسرهای دانشگاه به خصوص آن‌ها که از راه دور به یزد می‌آمدند، در رفتارشان با دختران دانشجو تجدید نظر کردند و مراقب

روابطشان با آن‌ها بودند.

حسین با تمام شوخ‌طبعی و خوش‌اخلاقی‌اش، نسبت به انجام امور دینی، مذهبی و رعایت حد و حدود آن کاملاً پایبند و مراقب بود.

حسین با آقایان علی شفیع‌دوست، میرفخرالدین و حائری در دانشگاه همکلاسی و دوست بودند. جز این دوستان بیشتر دانشجویان اطلاعی از جانباز بودن و همین‌طور مقامات ورزشی که کسب کرده بود، نداشتند. یکی از بچه‌های کلاس شنیده بود حسین بخشنده کمربند مشکی کاراته دارد، اما باورش نمی‌شد. او هم کاراته‌کار بود. رفتار حسین برایش عجیب می‌نمود. شاید به خودش می‌گفت «الکی می‌گن. آخه آدم که کمربند مشکی کاراته داره، این قدر ساده می‌یاد و می‌ره! این قدر با همه خودمونی می‌شه و بگو و بخند می‌کنه!»

دانشجوی کاراته‌کار خیلی لات‌منش و مغرور بود. حسین او را می‌شناخت، اما در برابر رجزخوانی‌ها و عرض اندام او هیچ نمی‌گفت تا اینکه یک روز او در کلاس با چند نفر از بچه‌ها شروع کرد به حرف زدن در مورد کاراته و ادعا کرد «من کمربند مشکی دارم و فلان قهرمان معروف کاراته و فلان کس را که کمربند دارند، زده‌ام.» او همین‌طور در مورد زدن و شکست دادن این و آن حرف می‌زد تا بلکه حسین هم شروع به حرف زدن کند و از مقام‌هایی که به دست آورده و از افتخاراتش بگوید، اما حسین با لبخند همیشگی‌اش در گوشه‌ای از کلاس سر به زیر ایستاده و گوش می‌داد. یک‌دفعه حسین سرش را بالا آورد، پوزخند زد و گفت «اگه شما بدنی داری برای زدن، ما هم یه بدن داریم تنها

برای کتک خوردن.» با گفتن این حرف، مدعی با شرمندگی ساکت شد. حرف آن روز حسین اثر خودش را گذاشت و بعدها این کاراته‌کار با حسین دوست شد، تحت تأثیر او اخلاقش را عوض کرد و به یکی از اساتید با اخلاق و متدین دانشگاه تبدیل شد.

حسین خیلی به درس خواندن اهمیت می‌داد. شاید با خودش فکر می‌کرد چون سنش بالاتر از بقیه‌ی همکلاسی‌هایش است، باید بیشتر درس بخواند. او در بین همه‌ی مشغولیت‌هایش کوچک‌ترین وقتی را که به دست می‌آورد، به درس خواندن می‌گذراند. در طول ترم‌های مختلف او، شفيعی، میرفخرالدین و حائری با هم درس می‌خواندند. در ایام امتحانات روزها دانشگاه بودند و شب‌ها به خانه‌ی یکدیگر می‌رفتند و با هم درس می‌خواندند. حسین وقتی کنار آن‌ها می‌نشست و درس می‌خواند، بعد از مدتی مجبور بود به خاطر فشاری که به شکمش می‌آمد، از جا بلند شود و راه برود. آن‌ها نمی‌دانستند چرا حسین مجبور است راه برود. به آن‌ها گفته بود شکمش مشکل دارد، اما حرفی از جراحات‌های عمیقش نزده بود.

نمرات درسی حسین بالا بود، به‌خصوص در ریاضیات و فنی، چون عمران خوانده بود، خوب محاسبه می‌کرد و معمولاً نمرات ریاضی‌اش خوب می‌شد. در پایان هر ترم قبل از امتحانات این چهار نفر نمرات یکدیگر را حدس می‌زدند. آن ترم بچه‌ها پیش‌بینی کرده بودند نمره‌ی ریاضیات حسین ۱۷ می‌شود. به دلیل مشغله‌ی زیادی که حسین در آن ترم داشت، پیش‌بینی بچه‌ها غلط از آب درآمد و نمره‌ی ریاضیات او ۱۰ شد.

ترم بعد دوباره موقع امتحانات وقتی با هم درس می‌خواندند و رفع اشکال می‌کردند، همه‌شان سؤالات ریاضی‌شان را از حسین می‌پرسیدند، حسین اکثراً به سؤالات جواب درست می‌داد، اما گاهی در جواب بعضی سؤالات می‌ماند. حسین به یکی از بچه‌ها که خیلی شر و شیطان بود، لقب سرطان داده بود. وقتی حسین در جواب سؤالی می‌ماند، سرطان با خنده می‌گفت «بابا آخه شما از آدمی که نمره‌اش ۱۰ شده، انتظار دارین جواب بده؟»

حسین با شنیدن این حرف می‌خندید و می‌گفت «باز تو حرف زدی سرطان؟!» سرطان هم می‌خندید و همه‌شان به خنده می‌افتادند. بعدها با رفتن حسین، وقتی به یاد این شوخی‌ها و خنده‌ها می‌افتادند، دل همه‌شان آتش می‌گرفت. حسین هر جا می‌خواست برود، با موتور سوزوکی‌اش که بیشتر مواقع خراب بود و از آن روغن می‌ریخت، می‌رفت. موتورش دیگر قدیمی شده بود و برای اینکه روشن شود، باید آن را چند متری دنبال خودش می‌دواند. حسین بیشتر روزها میرفخرالدین و شفیع را و گاهی آقای حائری را ترک موتورسوار می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌رفتند.

بیشتر روزها حسین بعد از کلاس با میرفخرالدین و... به در خانه‌ی علی‌اکبر می‌آمد تا او را ببیند. علی‌اکبر حوالی ساعت ۳:۳۰ خسته و کوفته از سر کار به خانه برمی‌گشت تا کمی بخوابد. در آن زمان او مسئول کارگزینی تیپ الغدیر بود. هر روز همین که چشم‌هایش را روی هم می‌گذاشت تا استراحت کند، صدای موتور حسین از دور به گوش می‌رسید. صدای موتور را که می‌شنید، رو به همسرش می‌کرد و می‌گفت «خانم، الان حسین زنگ می‌زنه.» صدای زنگ

در که به گوش می‌رسید، حسین رسیده و نرسیده می‌گفت «آکا (مخفف اکبر) یه چای به من بده بخورم، می‌خوام برم.» علی‌اکبر می‌گفت «چایی قابلیت رو نداره، اما حسین تو رو به پیر، تو رو به پیغمبر، یه روز نیا، حسین بذار من بخوابم داداش. می‌خوام استراحت کنم. شما زنگ می‌زنی، جان من اذیت نکن.»

حسین می‌خندید و می‌گفت «باشه داداش، فردا دیگه نمی‌یام.»
 علی‌اکبر خوشحال می‌شد و حسین را راهی می‌کرد که برود، فردا حسین زودتر از روز قبل می‌آمد و زنگ را می‌زد، انگار که روزش بدون دیدن علی‌اکبر شب نمی‌شد. علی‌اکبر هم حسین را خیلی دوست داشت. در تیپ الغدیر با هم کار می‌کردند، اما از وقتی حسین مأمور به تحصیل شده بود، کمتر همدیگر را می‌دیدند.

جراحی

در تمام سال‌های بعد از کربلای ۵ حسین با جراحی‌های مختلف دست و پنجه نرم می‌کرد. در دهه‌ی هفتاد دل‌دردهای حسین تمامی نداشت. گاهی جوشانده‌های دعاخوانده‌ی مادر اثر خودش را می‌گذاشت و حالش بهتر می‌شد، گاهی هم کار به بیمارستان و جراحی می‌کشید. در طول این سال‌ها حسین هشت بار به زیر تیغ جراحی رفت. آخرین بار سال ۱۳۷۵، درست ده روز بعد از تولد امیرعلی، حسین به دل‌درد سختی مبتلا شد. طاهره تازه سزارین کرده و در خانه خوابیده بود. حسین برای اینکه چسبندگی روده‌هایش باز شود، مرتب جوشانده می‌خورد و از پله‌ها پایین و بالا می‌رفت، اما بی‌فایده بود. طاهره هر چه می‌گفت «حسین این جوشونده‌ها دیگه فایده نداره، بیا برو دکتر.» به گوشش نمی‌رفت. سرانجام وقتی طاهره حسین را دید که از دل‌درد به خودش می‌پیچد و بدحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسد، با وجود دردی که داشت، از جا برخاست. محمدرضا سه‌ساله بود و می‌خواست دنبال مادر برود، طاهره او را آرام

کرد. طاهره نگاهی به امیرعلی کرد؛ نوزاد خوابیده بود. طاهره محمدرضا را که سرگرم بازی شده بود، رها کرد و به کوچه رفت. در هر خانه‌ای را که می‌زد تا یکی از مردان همسایه را پیدا کند و حسین را به دکتر برساند، هیچ کس نبود؛ بیشتر مردان سر کار بودند. طاهره به کوچه‌های اطراف دوید. بخیه‌هایش تیر می‌کشیدند. دستش را روی بخیه‌ها گذاشت و شروع کرد به دویدن. در وسط کوچه ناگهان یکی از دوستان حسین را دید. نفس نفس‌زنان و دستپاچه گفت «حسین بدحال شده و باید او را به بیمارستان برسانند.» دوست حسین به سرعت و جلوتر از طاهره به خانه دوید. حسین از دل درد به خود می‌پیچید. دوستش که می‌دانست او مجروح جنگی است و نمی‌تواند هر چیزی بخورد، پرسید «حسین چی خوردی به این روز افتادی؟» حسین که خطوط درد صورتش را نقاشی کرده بود، با لبخندی تلخ گفت «من جونم می‌ره واسه قرمه سبزی. اصولاً همه چی خورم، اما کتک خَش می‌خورم.» دوستش خندید و بعد با عصبانیت گفت «تو الان هم شوخی رو ول نمی‌کنی مرد؟! می‌رم سر کوچه ماشین بگیرم، تا برمی‌گردم زنده می‌مونی ها.» حسین که درد زمینگیرش کرده بود، دستش را به نشانه‌ی تأیید بالا آورد و سرش را روی زمین گذاشت. طاهره با دردی که داشت، تازه خودش را به وسط هال رساند. محمدرضا با چشمانی دلواپس پدر را نگاه می‌کرد و بدجور بغض کرده بود.

کمی بعد حسین روی تخت بیمارستان خوابیده بود. حسین رو کرد به رفیقش و گفت «این دفعه دیگه کار تمومه. باور کن زیر عمل می‌میرم و شهید می‌شم. از دست این دنیا هم راحت می‌شم.»

رفیقش گفت «حرف مفت نزن! تو حالا حالا اینجایی. باید وایسی و دسته‌ای رو که راه انداختی، بزرگ کنی. بچه‌ها بابا می‌خوان، پس دیگه از این حرفا نزن.»

وقتی حسین به زیر تیغ جراحی رفت، خانواده‌اش به تیپ الغدیر زنگ زدند و گفتند «برای حسین دعای امن یجیب بخوانید تا حالش بهتر شود.»
دکتر بامشاد حسین را عمل کرد. دوباره روده‌ها دچار چسبندگی شدید شده بودند و دکتر مجبور بود تا آنجا که می‌تواند آن‌ها را از هم جدا کند. قسمتی از روده را برداشته و به جایش روده‌ی پلاستیکی بگذارد. عمل موفقیت‌آمیز بود، اما حسین باید تا بهبودی نسبی در بیمارستان می‌ماند.

ظاهر تازه زایمان کرده بود، به علاوه بچه‌هایش هم کوچک بودند و او نمی‌توانست آن‌ها را رها کند و از حسین نگهداری کند، برای همین مهری به عنوان همراه مریض به بیمارستان آمد و بالای سر حسین ماند. حسین در سی‌سی‌یو تحت نظر بود. با آنکه خیلی درد داشت، اما نمی‌گذاشت به او مسکن بزنند. نمی‌خواست هشیاری‌اش را از دست بدهد. به خاطر موج‌گرفتگی وقتی به او مسکن تزریق می‌کردند، اعصابش به هم می‌ریخت و نمی‌توانست تحمل کند. دلش می‌خواست همیشه سر حال باشد. نمی‌خواست خدای ناکرده حرفی به کسی بزند یا عصبانیتش را سر کسی خالی کند، برای همین نمی‌گذاشت به او مسکن بزنند.

درد امانش را بریده بود. قادر به نشستن نبود. تنها یک راه برای آرام شدن می‌شناخت و آن خواندن زیارت عاشورا بود. حسین از مهری خواست تا زیارت

عاشورا را برایش بلند بلند بخواند تا او تکرار کند و آرامش بگیرد. وقتی مهتری زیارت عاشورا می‌خواند و حسین تکرار می‌کرد، آرام می‌شد. گاهی در میان خواندن زیارت عاشورا به خواب می‌رفت. خسته و رنجور بود. درد زیادی تحمل می‌کرد، اما حتا زبان به ناله هم نمی‌گشود. دلش نمی‌خواست اطرافیانش را ناراحت کند. اخلاق ورزشکاری‌اش هم اجازه نمی‌داد آه و ناله راه بیندازد، اما مهتری در صورتش خطوط درد را به وضوح می‌خواند.

بیست روز به همین منوال گذاشت. حسین روبه‌راه شده بود. دلش برای طاهره و بچه‌ها به‌خصوص محمدرضا یک ذره شده بود، برای همین رضایت‌نامه را امضا کرد و به خانه آمد. همه دلشان برای حسین تنگ شده بود، اما محمدرضا که همه جا همراه حسین بود، بدجور بی‌تاب پدر بود. به محض اینکه او را دید، خودش را توی بغل او انداخت. سرتاسر شکم حسین پر از بخیه بود. طاهره می‌ترسید بخیه‌ها باز شونند. هر کاری می‌کرد تا محمدرضا را از بغل حسین بیرون بکشد، نمی‌شد. هر کسی آمد تا آن‌ها را جدا کند، نتوانست. پدر و پسر انگار سال‌ها است از هم دور بوده‌اند. آن‌قدر محکم همدیگر را در بغل گرفته بودند که کسی نمی‌توانست جدایشان کند. آخرش هم حسین با کلی بوسه و نوازش محمدرضا را پایین گذاشت و به بستر رفت.

حال حسین رو به بهبودی گذاشت. بعد از مدتی به سر کار و فعالیت‌های همیشگی‌اش برگشت، اما گاهی زخم‌هایش عفونت می‌کردند، بعضی وقت‌ها بخیه‌ها باز می‌شدند و از جای آن‌ها خون می‌آمد. حسین که همواره به ظاهر تمیز و مرتب مسلمان تأکید داشت، دلش نمی‌خواست ظاهرش بدجور به نظر برسد.

زیر لباس کاراته زیرپیراهن می‌پوشید. دوست نداشت کسی جای زخم‌هایش را که بعد از این همه جراحی بدشکل شده بودند، ببیند. گاهی زیرپیراهنش از زخم‌ها خونی می‌شد و حسین همیشه برای احتیاط در ساک ورزشی‌اش یک زیرپیراهن اضافه می‌گذاشت تا با لباس تمیز نماز بخواند.

حسین شیمیایی شده بود و ریه‌اش مشکل داشت، اما دکتر نمی‌رفت. دلش نمی‌خواست همه‌ی وقتش را صرف درمان کند. گاهی به خاطر موج‌گرفتگی و فشار کار و... اعصابش خراب می‌شد و برای اینکه طاهره و بچه‌ها را اذیت نکند، به اتاق می‌رفت و در را از تو قفل می‌کرد. در این مواقع طاهره به مهری زنگ می‌زد و می‌خواست به خانه‌ی آنها بیاید. مهری هم همراه نصرت به خانه‌ی آنها می‌آمد. مهری پشت در می‌رفت، چند باری آرام به در اتاق ضربه می‌زد و می‌گفت «حسین بیا ببین کی اومده؛ آبجی گلی اومده. مامان رو هم با خودم آوردم. نمی‌یای بیرون بینیمت؟» کمی که می‌گذشت، وقتی حسین جوابی نمی‌داد، مهری با صدای بلند، طوری که او بشنود، می‌گفت «پاشو مامان، پاشو بریم. حسین نمی‌خواد ما رو ببینه.» لحظاتی بعد حسین به آرامی در را باز می‌کرد و از داخل اتاق بیرون می‌آمد، سعی می‌کرد بخندد. با بیرون آمدن حسین از اتاق خیال طاهره راحت می‌شد.

نماز جماعت

عید سال ۱۳۷۸ در راه بود. حسین مانند همیشه در خانه تکانی به طاهره کمک کرد. فرش شست، پرده‌ها را باز کرد و شست، شیشه‌ها را پاک کرد و بعد پرده‌های تمیز را نصب کرد. طاهره از وقتی که به یاد داشت، حسین هر وقت خانه بود، به او در انجام کارها کمک می‌کرد، جز مواقعی که او به جبهه رفته یا زخمی بود و بستری، همیشه کمک حالش بود. از وقتی پسر دار شده بودند، حسین مرتب پسرها را با خودش به این طرف و آن طرف می‌برد تا طاهره راحت باشد و پسرها با شیطنت‌هایشان او را اذیت نکند.

طاهره به حیاط رفته بود و مشغول شستن حیاط بود. حسین در زد و داخل شد. طاهره خندید و گفت «دوباره که در زدی؟ اینجا نامحرم نداریم.» حسین لبخند زد و گفت «آدم باید وارد هر جا می‌شه، در بزنه، حتا خونگی خودش.» طاهره لبخند زد.

حسین گفت «چی کار می‌کردی خانم؟»

طاهره جواب داد «حیاط می‌شورم. تموم نمی‌شه، خسته شدم.»
 حسین در حالی که شیلنگ آب را از طاهره گرفت، گفت «خسته نباشی خانمم، ولی مونده تا شما خسته بشی. حالا حالاها زنده‌ایم. قراره دخترها رو عروس کنیم و پسرها رو داماد. اون وقت دست نوه‌هامون رو بگیریم و ببریم پارک. اگه از حالا خسته بشی که نمی‌شه.»

طاهره با لبخند به حرف‌های حسین گوش می‌داد. با چه آرزو و حسرتی از آن روزهایی که در آینده خواهد آمد، حرف می‌زد! طاهره گفت «اووه کو تا اون روزها! ولی شما همین که می‌گی خسته نباشی، من خستگی از تنم بیرون می‌ره.»

حسین دستش را دور شانه‌ی طاهره انداخت و صورتش را بوسید و گفت «پس خسته نباشی.» طاهره خندید. حسین لبخند زد و گفت «من باقیش رو می‌شورم، شما برو تو.» و مشغول شستن حیاط شد. طاهره همین طور که به داخل خانه می‌رفت، برگشت و به او نگاه کرد. مرد زندگی‌اش با تمام نداری‌ها، سختی‌ها و مجروحیت‌هایش عالی‌ترین کسی بود که می‌شناخت و در کنارش احساس خوشبختی می‌کرد؛ این حس را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد.

مثل همه‌ی سال‌ها آن سال هم حسین با طاهره و بچه‌ها به دیدن خانواده‌ی شهدا رفت، بچه‌هایشان را بغل می‌کرد و به آن‌ها عیدی می‌داد. حسین خیلی هوای بچه‌های شهید و یتیم را داشت. شاید یکی از علل آن این بود که خودش هم به یتیمی بزرگ شده و درد بی‌پدیری را از نزدیک لمس کرده بود. حسین در باشگاه هم وقتی می‌فهمید کسی بچه‌ی شهید است یا یتیم، از او شهریه

نمی‌گرفت و او را رایگان آموزش می‌داد. همیشه وقتی به دیدن خانواده‌ی شهدا می‌رفتند، به بچه‌های خودش می‌گفت «خوب حواستون رو جمع کنین. اونجا که می‌ریم، پیش بچه‌های شهید به من نگین بابا.» بچه‌ها به حرفش گوش می‌دادند و وقتی منزل شهید مهمان بودند، سمت حسین نمی‌رفتند و او را بابا صدا نمی‌زدند. فاطمه و زهرا که بزرگ‌تر بودند، به این وضعیت عادت داشتند. آن‌ها در مدرسه‌ی شاهد درس می‌خواندند. یک روز وقتی حسین برای بردن دخترها به دم در مدرسه آمده بود، یکی از آن‌ها با دیدن حسین او را بابا صدا زده بود. شاید حسین نگاه بچه‌ی شهیدی را دیده بود یا افسوس یتیمی راه، برای همین وقتی آن‌ها را سوار موتور کرد، گفت «بچه‌ها وقتی من می‌آم دنبالتون، به هیچ وجه منو بابا صدا نزنین. شاید یکی از این بچه‌های شهید بشنوه و دلش بدجور بشکنه.» بچه‌ها هم حرف پدر را گوش کرده بودند و دیگر هیچ وقت دم در مدرسه و جلوی بچه‌های شهید یا بچه‌های یتیم او را بابا صدا نمی‌کردند.

بهار به پایان رسیده و تابستانی گرم جایش را گرفته بود که مشکلی تازه رخ داد. امیرعلی مرتب زمین می‌خورد. جلوی تلویزیون می‌ایستاد و به صفحه‌ی تصویر خیره می‌شد یا وقتی چیزی از دستش روی زمین می‌افتاد، می‌نشست و کف زمین دست می‌مالید تا آن را پیدا کند. حسین با دیدن دست کشیدن او روی زمین متوجه وجود مشکل شد. رو به طاهره کرد و گفت «طاهره این بچه مشکل داره.» طاهره هم به رفتار او شک کرد، برای همین امیرعلی را پیش چشم‌پزشک بردند. تشخیص چشم‌پزشک آب مروارید بود. امیرعلی به طور مادرزادی بیماری آب مروارید چشم داشت. شاید شیمیایی بودن حسین هم بر

روی این جریان بی‌تأثیر نبود، اما مهم این بود که باید هر چه زودتر چشم‌های بچه‌ی سه ساله‌اش را عمل جراحی می‌کردند. حسین از شنیدن این خبر ناراحت شد. خیلی گریه کرد. مرتب می‌گفت «کاش من جای این بچه بودم! طفل معصوم چرا باید جراحی بشه؟!» طاهره او را دلداری می‌داد و می‌گفت «حسین جان خواست خدا بوده. اگه تو متوجه نمی‌شدی و دیر می‌شد چی؟ باید خدا رو شکر کنیم که زود متوجه شدیم. ندیدی دکتر چی گفت؟ عمل سختی نیست. عملش می‌کنیم و خوب می‌شه.» آن‌ها بچه را به خانه آوردند. حسین با آنکه ناشکر نبود، اما خیلی ناراحت بود.

بچه را پیش چند پزشک دیگر هم برد. همه‌شان گفتند «آب مروارید دارد و باید عمل شود.» حسین با شنیدن تشخیص مشترک چشم پزشکان برای عمل چشم امیرعلی نوبت گرفت. پول لنزی که باید در چشم بچه می‌گذاشتند، پنج هزار تومان بود. حسین اهل قرض گرفتن نبود، برای همین قلمک بچه‌ها را آوردند و شکستند. پس انداز خودشان را هم روی پول گذاشتند و لنز خریدند.

حسین امیرعلی را برای عمل به بیمارستان راه‌آهن برد. تمام طول عمل را پشت در اتاق عمل راه می‌رفت و آیت الکرسی می‌خواند. دکتر میرآتشی که از اتاق عمل بیرون آمد و خبر سلامتی امیرعلی را داد، حسین و طاهره نفس راحتی کشیدند. حسین برای عمل چشم دیگر امیرعلی برای چهل روز بعد نوبت گرفت. بچه کم‌کم بهبودی پیدا کرد و حسین خوشحال بود از اینکه او را سلامت می‌بیند. بعد از یک هفته هم پانسمان چشم را باز کردند و امیرعلی به راحتی راه می‌رفت و کمتر به زمین می‌خورد.

آن روز حسین خیلی دلش گرفته بود. رو به طاهره کرد و گفت «می‌آی بریم خلد برین؟» طاهره فکری کرد و گفت «باشه، مادرم داره می‌یاد اینجا. می‌گم بمونه پیش بچه‌ها.» کمی بعد حسین و طاهره بالای سر قبر علی‌اکبر نشستند. حسین فاتحه خواند. نگاهی به قبر کنار علی‌اکبر کرد و لبخند زد. طاهره گفت «چی شده؟»

حسین گفت «خیلی جالبه. دقت کردی این قبر رو تا حالا سه بار خالی کردن تا یکی رو توش خاک کنن، اما هر بار دوباره پُرش کردن. فکر می‌کنی اینجا قسمت کیه؟» هنوز طاهره به سؤالش جواب نداده بود که ناگهان حسین با لحنی آرام گفت «خانم، کاش اینجا قسمت من باشه.»

طاهره اخم کرد و گفت «حسین باز از این حرف‌ها زدی؟ یادت رفته ما می‌خوایم نوه‌هامون رو ببریم پارک؟»

حسین به تلخی لبخند زد و گفت «می‌دونم طاهره، من از این دنیا خسته شده‌ام. فکرش رو که می‌کنم، می‌بینم همه چی دارم. هم زن دارم هم بچه، به همه‌ی آرزوهایم هم رسیدم. اگه خدا منو می‌برد، خیلی خَش تر بودم.»

طاهره نفهمید چرا حرف حسین به یک‌باره دلش را لرزاند. از اول سال همین طور می‌گفت «دوستام رفتن، من جا موندم، خسته شدم از این دنیا.»

با آنکه همه‌ی سال‌های بعد از کربلای ۵ این حرف‌ها را می‌زد، اما نمی‌دانست چرا حرف‌های امسالش یک جور دیگر به دل می‌نشست، انگار از عمق وجود و دل حسین برمی‌خاست و بر دل صاف و ساده‌ی طاهره آوار می‌شد. طاهره دلش را به دل حسین گره زده بود و کوچک‌ترین حرفی از رفتن، او را به هم

می ریخت. وقتی حسین بالای سر علی اکبر می نشست و دستش را روی قبر می گذاشت و زیر لب از ته دل چیزی می خواست، طاهره تنش می لرزید. حس غریبی از این کارش به او دست می داد. دلش نمی خواست باور کند او از برادرش رفتن خودش را می خواهد. دلش می خواست حسین را برای همیشه داشته باشد. طاهره می دانست که این روزها حسین هر روز به خلد برین می آید و سر مزار دوستانش فاتحه می خواند، حسین آن روز هم قبور تک تک رفقایش را زیارت کرد و به خانه برگشتند.

آن شب طاهره خواب عجیبی دید. حسین را در خواب دید. کت و شلوار شیکی به تن کرده بود و یک بچه به بغلش بود. بچه در حال خواندن قرآن بود. طاهره از دیدن بچه‌ای که با آن سن کم قرآن می خواند، شگفت زده شد. حسین لبخند زنان بچه را که در آغوش گرفته بود، به طاهره داد. فردا صبح وقتی طاهره خوابش را برای حسین تعریف کرد، حسین گفت «خیره، ان شاءالله من می رم مکه.»

یکی دو روز بعد هنوز طاهره از فکر خواب اولش بیرون نیامده بود که دوباره خواب عجیبی دید. این بار خواب دید کوچه‌شان خراب است و زمین را کنده‌اند و همه جا زیر و رو شده است. دیوار خانه‌ها خراب بودند. وقتی به در خانه‌شان رسید، دید سردر خانه‌شان پارچه‌ی مشکی زده‌اند و عکس کسی روی پارچه است. طاهره جلو رفت تا عکس را ببیند، اما هر چه نگاه می کرد، عکس را نمی دید. طاهره با وحشت از خواب پرید. دلش بدجور از دیدن این خواب به هول و ولا افتاد. این بار جرأت نکرد خوابش را برای حسین تعریف کند. نمی خواست دل او را هم مثل دل خودش آشوب کند. با خودش فکر کرد صدقه بدهد تا شاید رفع

بلا شود. نمی‌دانست قرار است چه اتفاقی بیفتد، اما بوی خوشی از خوابی که دیده بود، به مشامش نمی‌رسید.

شنبه شب بود. آن شب گرم مرداد ماه حسین برای رفع اشکالات درس عربی به خانه‌ی مهری رفته بود. سهیلا دانش‌آموز زرنگی بود و در درس عربی هم مهارت خوبی داشت. آن سال او کنکوری بود و برای همین به تمام درس‌هایش تسلط داشت. حسین هم برای امتحان دروس حوزوی به کمک سهیلا احتیاج داشت. مهری برای حسین پتو پهن کرده بود. حسین روی پتو دراز کشیده و در حال درس خواندن بود. مهری برایشان شربت آورد. بعد رو کرد به حسین و گفت «داداش چقدر خودتو اذیت می‌کنی. بذار یه ترم از دانشگاهت مونده، اونو تموم کن، بعد حوزه رو بخون.»

حسین جواب داد «وقت تنگه دادا.»

مهری لبخند زد و به دنبال کارهای خودش رفت. سهیلا نگاهی به دایی‌اش کرد و پرسید «دایی یعنی چی وقت تنگه؟»

حسین با لحنی آرام جواب داد «ما که آخرش شهید می‌شیم دایی، اما اگه من نرفتم امتحان بدم، تو برو جای من امتحان بده.»

سهیلا چیز زیادی متوجه نشد، فقط لبخند زد و شروع کرد به توضیح دادن صرف لغتی که دایی کمی قبل از او پرسیده بود.

فردا حسین برنامه‌ی شلوغی داشت. ابتدا بچه‌ها را دوتا دوتا با موتور به خانه‌ی پدر طاهره برده بود و وقتی سر ظهر رفته بود طاهره و بچه‌ها را بیاورد، سلطان خانم، مادر طاهره، برای ناهار نگهش داشته و دور هم ناهار خورده بودند. با اصرار

حاج خانم و پدر طاهره تا غروب آنجا ماندند، بعد حسین بچه‌ها را سوار موتور کرد و طبق معمول دوتا را اول رساند و بعد دوتای دیگر را، نماز مغرب و عشا خانه بودند. کمی بعد حسین به منزل مهری زنگ زد. آن روز قرار بود نصرت را به دکتر ببرد، اما نتوانسته بود بیاید. مهری گوشی تلفن را برداشت. حسین بعد از حال و احوال پرسى گفت «آبجى عذر مى‌خوام نرسيدم بياى مادر رو ببرم دكتر، مى‌يام داروهاشو مى‌گيرم.» مهرى گفت «مهم نيست داداش. خودم بردمش.» بعد حسين سراغ سهيلا را گرفت. مشكل درسى داشت و مى‌خواست از سهيلا بپرسد. مهرى سهيلا را صدا زد و گوشى تلفن را به او داد، بعد هم به آشپزخانه رفت تا كارهاى نيمه‌تمامش را تمام كند. سهيلا مشغول حرف زدن با حسين بود كه مهرى از داخل آشپزخانه صدا زد «سهيلا به دايى بگو فردا از صبح با بچه‌ها بياى براى صبحانه. من بچه‌ها رو نگه مى‌دارم، هم درسش رو مى‌خونه، هم زن داداش يه نفسى مى‌كشه، بعدش هم ظهر براى ناهار مى‌ريم دنبال خانمش.» سهيلا حرف‌هاى مادر را به حسين زد و بعد از رفع اشكال درسى او، گوشى تلفن را قطع كرد.

حسین از ظهر حال خوبی نداشت. نمی‌دانست از گرمای هوا است که سینه‌اش سنگینی می‌کند یا ترکیبی هوس کرده از گوشه‌ای خودش را به گوشه‌ای دیگر برساند که این‌قدر حالش بد است. به روی خودش نیاورد. فقط به همه گفت «سینه‌ام درد می‌کند، یه کم حالم خوب نیست.»

حسین کمی ورزش کرد، بعد هم آماده شد تا بخوابد. واقعه‌اش را خواند. رو کرد به طاهره و گفت «خانم می‌دونستی خوندن سوره‌ی نصر چه فایده‌ای داره؟»

شنیدم هر کس سوره‌ی نصر رو...» طاهره به حرف‌هایش گوش داد، اما چیز زیادی از آن‌ها به یادش نماند، بعد هم آرام‌آرام خواب بیداری چشم‌هایش را ربود. نزدیک ساعت دو نیمه شب طاهره با صدای نفس‌نفس زدن‌های حسین از خواب پرید. طاهره یکی دو بار حسین را صدا زد، اما فقط صدای نفس‌نفس زدنش می‌آمد. به سرعت از جا برخاست، کلید چراغ را زد. با روشن شدن چراغ، حسین را در آن حال دید. چشم‌های حسین بالا رفته بودند و صورتش عرق کرده بود. بچه‌ها از صدای جیغ طاهره بیدار شدند. او همین‌طور حسین حسین می‌کرد. جیغ‌های طاهره همسایه‌ها را هم خبر کرد. دو خانه آن طرف‌تر منزل پزشکی بود که با سروصدا از خواب بیدار شده بود. او را به بالین حسین آوردند. تنفس دهان به دهان فایده‌ای نداشت. حسین لحظاتی قبل به دیدار محبوبش شتافته بود.

طاهره نمی‌دانست چه کند. همسایه‌ها جمع شده بودند. صدای شیون بود که از هر طرف خانه بلند می‌شد. طاهره به در خانه‌ی میرعلی که همسایه‌شان بود رفت و گفت «به دادم برسید، حسین...» میرعلی با ناباوری خودش را رساند. چون در جنگ امدادگری کرده بود، همان لحظه‌ی اول تشخیص داد که حسین تمام کرده است. با این حال زنگ زدند اورژانس و آن‌ها با دستگاه شوک و اکسیژن آمدند. آن‌ها هم تنفس مصنوعی دادند، اما کاری از دست کسی ساخته نبود. فاطمه شوکه شده بود، زهرا هم حال بهتری نداشت. فاطمه مرتب به این طرف و آن طرف زنگ می‌زد. زنگ زد خانه‌ی دایی‌اش. به خاطر اینکه هوا گرم بود، همه بالای پشت بام می‌خوابیدند. تا بیایند و تلفن را جواب بدهند، خیلی طول

می‌کشید. همین که دایی گوشی تلفن را برداشت، فاطمه با بغض گفت «بیا که بابام از دستم رفت.» او به منزل عمه مهری هم زنگ زد. مهری و بچه‌ها بالای پشت بام بودند. مهری از صدای تلفن بیدار شد. خودش را به سرعت به گوشی رساند و آن را برداشت. صدای همهمه‌ای مبهم در خانه‌ی حسین به گوش می‌رسید. فاطمه آن طرف خط حرف‌هایی زد و گفت «عمه خودتو زود برسون.» مهری گوشی را که گذاشت، حبیب از او پرسید «چی شده؟» مهری نمی‌توانست چیزی را که فکر می‌کرد، بر زبان بیاورد، فقط گفت «حسین حالش بد شده.» در همین لحظه نصرت که نمی‌توانست از پله‌ها بالا برود و طبقه‌ی پایین خوابیده بود، از خواب بیدار شد. مهری و شوهرش کارهایشان را می‌کردند تا به خانه‌ی حسین بروند. نصرت به سمت آن‌ها آمد و پرسید «کجا؟»

مهری گفت «خونه‌ی حسین.» مادر گفت «منم می‌یام.» مهری گفت «مادرجون بچه‌ها بالا خوابن. شما بمون مراقبشون باش.» اصرار مهری و شوهرش فایده‌ای نداشت، برای همین آن‌ها نصرت را هم با خودشان بردند. تا مهری، حبیب‌الله و نصرت ماشین گیر بیاورند و خودشان را برسانند خانه‌ی حسین، او را از آنجا به اورژانس بیمارستان منتقل کرده بودند.

در نیمه شب دوشنبه بیست و پنجم مرداد ۱۳۷۸، وقتی مهری و بقیه به اورژانس رسیدند، فهمیدند خنده‌های حسین برای همیشه خاموش شده و او به شهادت رسیده است.

فراق

طاهره مرتب در دل دعا می‌کرد.

خدا مرا به فراق تو مبتلا نکند / من و ندیدن روی تو؟ نه. خدا نکند
این بار اما دعاهایش مستجاب نشدند و حسین برای همیشه پُر کشید. با رفتن
او زمان برای طاهره ایستاده بود. خبر بدتر از بد بود؛ بدتر از آنچه که بتواند باور
کند. دلش آتش گرفته بود. انگار غم عالم روی دلش سنگینی می‌کرد. بی‌تاب
حسین بود، آن قدر با هم بودنشان کوتاه بود که باور نمی‌کرد این قدر زود حسین
او را تنها گذاشته و رفته است. اشک، خودش راه صورت طاهره را پیدا می‌کرد و
به پایین می‌چکید. اختیار از خودش نبود. دلش گلوله‌ی آتش بود. تنها کلامش
حسین بود، حسین.

همه جمع شده بودند. به سردر خانه پارچه‌ی مشکی زدند، اما بعد همه گفتند
«حق حسین بیشتر از این بود.» پارچه‌ی مشکی را برداشتند و قرمز زدند. بیچ‌بیچ
بین مردان فامیل و دوستان حسین بالا گرفته بود. هر کس حرفی می‌زد.

تصمیم بر آن شد تا جنازه را به پزشکی قانونی ببرند تا بعد از کالبدشکافی معلوم شود علت فوت چیست. برای آنکه حسین را شهید حساب کنند، باید بررسی می‌کردند. طاهره اما می‌دانست حسین به آرزویش رسیده است. سال‌ها درد و رنج حسین را شانه به شانه و لحظه به لحظه دیده و حس کرده بود. دردی که هیچ وقت تمامی نداشت و صبری که حسین دردش را با آن خاموش می‌کرد. مگر می‌شد حسین در ۳۵ سالگی با قد و هیكلی متناسب و عضلاتی ورزشکاری که سال‌ها پرورش‌شان داده بود، به یک‌باره بمیرد. اگر ترکش‌های گلوله‌ها در ریه و کنار قلب و شکم‌ش جا خوش نکرده بود، آیا به همین زودی‌ها او را تنها می‌گذاشت؟ بعد از دو سه روز ننگه داشتن پیکر حسین در پزشکی قانونی و بردن پرونده‌های پزشکی او به تهران برای مشخص شدن علت فوت، طاهره دیگر تحمل دوری از حسین را نداشت. اصرار کرد تا او را به دیدن حسین ببرند. آقای میرفرخالدین هماهنگ کرد و طاهره را به سردخانه‌ی پزشکی قانونی بردند. پیکر حسین را که بی‌جان و بدون خنده روی تخت سردخانه دید، انگار قلبش را بیشتر زدند. جانش به دهانش رسیده بود. مثل این بود که قلبش را از سینه‌اش بیرون می‌کشیدند. نزدیک رفت. با حسرت دستش را به صورت سرد و بی‌جان حسین کشید. دلش گرفت. اشک‌هایش ناخودآگاه صورت حسین را خیس کردند.

صدایی از عمق وجودش ناله زد:

وقتی تو نیستی، نفسم تنگ می‌شود / در من کسی بدون صدا گریه می‌کند.
برای لحظه‌ای هوش از سر طاهره رفت. شاید روحش قصد داشت از کالبد

او بیرون بیاید و با حسین برود، اما چیزی او را به این دنیا گره زده بود؛ بچه‌ها منتظرش بودند. فکری مثل نسیم از ذهنش گذشت. طاهره صدایش را که از شدت گریه گرفته بود، به سختی بلند کرد و گفت «حسین جان تو راحت بخواب. من بچه‌ها را بزرگ می‌کنم.» طاهره برای لحظه‌ای چشم‌های حسین را دید که با این حرف تکان خوردند، مثل این بود که پلک‌هایش را به هم بزند، لبخندی تلخ بر لب‌های خشکیده‌ی طاهره نشست. طاهره از حال رفت. نمی‌دانست چندمین باری است که در این چند روز از شدت گریه و بی‌تابی از حال می‌رود.

علت مرگ مشخص شد؛ تکان خوردن ترکش گلوله و قطع شدن یکی از رگ‌های اصلی قلب و به دنبال آن خونریزی ریه و خفگی علت اصلی مرگ بود. خون تا داخل معده و روده‌های حسین هم پیش رفته و همه جا را پُر کرده بود. بعد از کالبدشکافی قول پزشک دهان به دهان چرخید تا به طاهره رسید. دکتر گفته بود «این مرد چطوری توی این چند سال زنده بوده؟ اصلاً چطور راه می‌رفته و حرف می‌زده؟ تمام ریه و روده‌اش از ترکش سوراخ سوراخ است و به هم چسبیده.»

همه‌شان می‌دانستند چطوری: با صبر، با دعا، با صدقه، با راز و نیاز و قرآن خواندن‌ها و شب بیداری‌هایش، با شوخ‌طبعی و عشق به خانواده‌اش، با تسبیح مادر که او را به این دنیا گره زده بود و حالا چند روزی بود که این گره باز شده و حسین از پیش‌شان رفته بود. بالاخره نتیجه‌ی کالبدشکافی معلوم کرد حسین شهید شده و به آرزوی چندین و چند ساله‌اش رسیده بود.

روز تشییع جنازه سر رسید. حالا که حسین پاسداری بود که بعد از سال‌ها به شهادت رسیده بود، همه‌شان به دنبال عکسی از حسین در لباس سپاه بودند. می‌گفتند «اگر پس‌زمینه‌ی عکس قرمز باشد هم بهتر، اگر نبود، می‌دهیم پس‌زمینه را قرمز کنند، اما حتماً در لباس نظامی باشد.» طاهره چنین عکسی نداشت. تا جایی که به یاد می‌آورد حسین هیچ وقت لباس نظامی نمی‌پوشید. می‌گفت «دلیم نمی‌خواهد با لباس نظامی خودنمایی کنم.» حتا رئیس‌اش هم نمی‌دانست درجه‌ی سرهنگی دارد. وقتی شهید شد، پرسیده بود «مگر سرهنگ بوده؟»

مهری وقتی صدای دوستان حسین را شنید، میرفخرالدین را صدا زد و کلید خانه را به او داد و گفت «آقای میرفخرالدین در را باز کنید و وارد خانه شوید. درست روی تاقچه‌ی وسط اتاق یک عکس با همین مشخصات که می‌گویید، قاب شده است، آن را بیاورید.»

میرفخرالدین کلید خانه‌ی مهری را گرفت و رفت. با رفتن او خاطره‌ای از سال‌های دور ذهن مهری را به خود مشغول کرد. حسین را به یاد آورد، وقتی قاب عکس را به دست مهری داد و گفت «این عکسو قایم کن. یه وقتی می‌رسه که همه دنبالش می‌گردن. می‌خوام تو داشته باشی.» با یادآوری این خاطره شوکی عجیب به مغز مهری وارد شد، یعنی هفده سال پیش حسین پیش‌بینی چنین روزی را می‌کرد؟ این بصیرت از کجا آمده بود؟ کمی بعد میرفخرالدین قاب عکس را آورد و قاب عکس در دستان مردم پیشاپیش تشییع‌کنندگان قرار گرفت.

پیکر حسین را برای غسل دادن و کفن کردن به غسل‌خانه بردند. جمعیت

زیادی جمع شده بود. بعد از اینکه حسین را غسل دادند، از میان دوستانش علی شفیعی‌دوست جلو آمد و سربندی را که رویش نوشته بود یا حسین شهید(ع) به پیشانی حسین بست. علی به خاطر آورد چند ماه پیش که به کربلا رفته بود، هشت‌تا سربند با خودش برده و تبرک کرده بود. حسین خیلی اصرار می‌کرد که علی یکی از سربندها را به او بدهد، اما علی قبول نمی‌کرد. وقتی خبر شهادت حسین را شنید، به یاد خواسته‌ی حسین افتاد. یکی از سربندها را لای قرآن گذاشته بود. مطمئن بود که این سربند یا حسین روزی حسین بوده است، برای همین سربند را از لای قرآن برداشت و برای حسین آورد. علی وقتی سربند را به پیشانی حسین می‌بست، گفت «آخر به حرف خودت رسیدی رفیق.» بعد گریه امانش نداد.

دوستان و آشنایان بعد از غسل و کفن کردن پیکر حسین، تابوت او را به مسجد حظیره بردند. تیپ الغدیر آمد و آنجا برایش موزیک نظامی نواختند و به او احترام نظامی گذاشتند، بعد تابوت را به خانه و مسجد محل آوردند و سرانجام به خلد برین بردند.

میرفخرالدین بچه‌ها را برده بود خانه‌ی خودشان تا از این هیاهو به دور باشند. محمدرضا پنج ساله بود و امیرعلی سه ساله. دوستان حسین به خانه‌ی میرفخرالدین رفته و گفته بودند «باید بچه‌ها را برای دیدن پیکر پدرشان ببریم. این طوری آن‌ها زودتر از پدرشان دل می‌کنند.» میرفخرالدین از شنیدن حرف‌های آن‌ها عصبانی شده بود، اما هر چه کرده بود، نتوانسته بود جلوی آن‌ها را بگیرد. سرانجام آن‌ها بچه‌ها را با خود برده بودند.

طاهره با پاهایی که سست شده بودند، از سنگینی غمی که در این چند روز به دوش کشیده بود، کنار مزار برادرش زانو زد. به یاد حسین افتاد که آرزو کرده بود اینجا قسمتش باشد و خدا چه زود آرزویش را برآورده کرده بود. خُلد برین مملو از جمعیت بود. صدای شیون و زاری دوستان و فامیل گوش همه را پر کرده بود. لحظه‌ی وداع لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد و طاهره کم‌رمق‌تر از آن بود که بتواند حسین را در کفن ببیند و تحمل کند. هنوز بوی حسین زیر مشامش بود که از هوش رفت. دوستان حسین بچه‌ها را با خود به بالای سر پیکر حسین آوردند. طاهره بیهوش بود و زن‌های فامیل سعی می‌کردند او را به هوش بیاورند. کمی بعد زمین، پیکر حسین را که سال‌ها بود از این دنیا خسته شده بود، از طاهره گرفت. طاهره به هوش بود، اما چیزی نمی‌فهمید. باورش نمی‌شد رفیق راهش او را تنها گذاشته و رفته باشد. طاقت نداشت از او دل بکند. نمی‌خواست حسین را اینجا بگذارد و برود. خانه بدون حسین مثل سردخانه بود. بدون خنده‌ها و شوخی‌هایش، بدون محبت‌ها و خانم گفتنش، بدون او انگار دنیا تعطیل شده بود.

طاهره با کمک زنان فامیل قد راست کرد، اما کمرش برای همیشه شکسته بود. مهری و نصرت هم حال و روز بهتری نداشتند. فاطمه خون‌گریه می‌کرد، زهرا پدر را می‌خواست و سهیلا به خوبی فهمیده بود وقت تنگ است یعنی چه. همان روزی که حسین شهید شده بود، سؤالات امتحانی‌اش از قم آمده بودند. سهیلا با قلبی پاره‌پاره از اندوه به حوزه رفت و به جای حسین سؤالات را جواب داد تا وصیت او روی زمین نماند.

شاگردان باشگاه حسین بر سر پیکرش حاضر شدند و با گفتن کلمه‌ی «اَس» به استادشان احترام گذاشتند؛ طنین صدای آن‌ها فضا را پر کرده بود. جمعیت بی‌داد می‌کرد. حسین با آن اخلاق خوبی که داشت، همه را برای خودش نگه داشته بود. تشییع جنازه‌ای باشکوه برایش برگزار کردند. با وجود گرمای مرداد ماه از پیر تا جوان هر کسی او را می‌شناخت، برای تشییع پیکرش آمده بود. اساتید دانشگاه، همکلاسی‌ها، همکارها، دوستان، همسایه‌ها، شاگردان و... حاج محمد ابراهیمی مداحی و عزاداری قشنگی برایش کرده بود و همه از غم نبود او شیون کرده بودند.

روزها از پس یکدیگر می‌رفت و می‌آمد. مراسم فاتحه و هفت و چهلم آن قدر زود گذشت که طاهره باور نمی‌کرد زنده مانده باشد و این روزها را ببیند. با خلوت شدن خانه طاهره بی‌تاب‌تر شد. همه جا حسین را می‌دید. دم در ورودی می‌دیدش با کیسه‌ی خریدی که به دست داشت. بالای نردبام در حال وصل کردن پرده‌ها، وسط هال در حال نماز خواندن، توی حیاط در حال بازی کردن با بچه‌ها، دلش آرام و قرار نداشت. صحبت هر صبح و شب حسین بود. برای لحظه‌ای نام حسین از دهانش نمی‌افتاد. مادر خیلی برایش می‌ترسید. مه‌ری هم همین‌طور می‌ترسیدند تاب تحمل جدایی از حسین را نیاورد. خودش اما نمی‌ترسید. فقط حسین را می‌خواست، شوهرش، عزیزش، عشقش، همسرش، رفیق و مونسش او را گذاشته بود و رفته بود. اشک‌هایش اجازه نمی‌گرفتند و همین‌طور صورتش را خیس می‌کردند. باورش نمی‌شد بدون حسین هم می‌شود زندگی کرد. بچه‌ها را می‌دید که حال و روز خوشی

ندارند. دور و برشان می چرخید و کارهایشان را می کرد، اما نمی توانست خودش را جمع و جور کند و از حسینش دل بکند. آن شب وقتی خوابید، حسین را در خواب دید. لباس نظامی به تن داشت، روی لباسش آیات قرآن نوشته شده بود.

حسین گفت «خانم چقدر حسین حسین می کنی؟ من دیگه رفتم، چرا این قدر اذیت می کنی؟» طاهره نگاه کرد و مادر بزرگش را هم که مرده بود، کنار حسین دید، او هم گفت «مادر این قدر اذیتش نکن. حسین دیگه رفته.» بعد حسین جلو آمد و تکه ای گوشت به دست طاهره داد. طاهره ناگهان از خواب پرید. دلش قرص شده بود. دیگر آن قدر بی تاب نبود. احساس می کرد می تواند این غم را تحمل کند. حس می کرد چیزی باعث قوت قلبش شده است. از فردا بی قراری های طاهره کمتر شد و حالش رو به بهبودی بود. گاهی با خودش فکر می کرد آن تکه ای گوشت، صبر بود که حسین برایش به ارمغان آورده است.

بعد از حسین

گاه‌گاهی دوستان و آشنایان برای سرسلامتی و دیدن طاهره و بچه‌ها به منزلشان می‌آمدند و هر کدام با خودشان خاطراتی از حسین را به ارمغان می‌آوردند. بعضی از این خاطرات را طاهره اولین بار بود که می‌شنید، به‌خصوص کارهای خیری را که حسین به دور از چشم بقیه می‌کرد. طاهره تا آن زمان نمی‌دانست حسین در باشگاه دومش بدون گرفتن دستمزد به بچه‌ها آموزش می‌داد، فقط برای اینکه بچه‌های محل خراب نشوند و وقت‌های فراغتشان را به بطالت نگذرانند، در حالی که خودش به پول مربی‌گری‌اش احتیاج داشت.

یک روز یکی از مدیران مدارس که با مهری آشنا بود، وقتی به همراه همسرش به خانه‌ی آن‌ها آمد تا به مهری و خانواده تسلیت بگوید، با دیدن عکس حسین شروع به پیچ‌پیچ با همسرش کرد. او چند بار به عکس نگاه کرد و بعد در گوش زنش چیزی گفت.

همسرش گفت «خب تعریف کن.»

آقای ملکوتیان شروع به تعریف خاطره‌اش کرد. گفت «در عملیات والفجر ۸ وقتی ما با چند نفر دیگر از همکاران آموزش و پرورش به عنوان نیروی داوطلب به جبهه رفتیم، فضا برایمان آشنا نبود. همین طور به رزمنده‌ها نگاه می‌کردیم. همه‌ی رزمنده‌ها عین هم بودند، اما در میان آن‌ها پسر خوش قد و بالایی بود که خیلی شیک و تر و تمیز لباس پوشیده بود. آستین‌ها را بالا زده و خوش تیپ بود. ما بین خودمان گفتیم این بچه ژینگول دیگه کیه؟ آخه ژینگولی و جبهه دور از هم‌اند.»

مهری گفت «آره خب. تو جبهه تر و تمیز بودن باید خیلی سخت باشه.»
 ملکوتیان ادامه داد «همین طوره. برای همین گفتیم باید ببینیم این پسر کی می‌خوابه و کی بیدار می‌شه که وقت می‌کنه این قدر به خودش برسه. این شد که یه شب کشیک کشیدیم ببینیم چه می‌کند. دیدیم همه‌ی بچه‌ها که خوابیدن، اون پوتین‌های همه رو واکس زد، بعد هر کس لباس کثیف داشت و از خستگی وقت نکرده بود بشوره، آن‌ها رو شست و پهن کرد. بعد هم رفت پشت چادر، ایستاد به نماز و عبادت. اون شب گذشت و ما درست شب عملیات وقتی به خط شدیم، فهمیدیم این بچه ژینگول یکی از فرمانده‌هاست.» همسرش حرفش را قطع کرد و گفت «همیشه این خاطره رو برای من تعریف می‌کرد و دربارهی اون بچه ژینگول حرف می‌زد، اما نمی‌دونست کی بوده و اسمش چیه تا امروز که عکس برادر شما رو دید.»

ملکوتیان با چشم‌های به نم نشسته گفت «وقتی عکس برادرتون رو دیدم، همون اول شناختمش. این همون بچه ژینگول خاطره‌ی من بود. چه حیف که

زودتر نشناختمش!» ملکوتیان دستش را جلوی صورتش گرفت، اشک امانش نمی‌داد. چشم‌های بقیه هم به نم نشسته بود.

خیلی‌ها آمدند و خیلی حرف‌ها زده شد، اما هیچ حرفی نمی‌توانست جای خالی حسین را پر کند. هیچ کس نمی‌توانست درد طاهره و بچه‌ها را تسکین دهد. اولین سالِ نبودِ حسین برای همه‌شان خیلی خیلی سخت بود و برای طاهره بیشتر از همه. باید خودشان را پیدا می‌کردند. باید عادت می‌کردند به نبود حسین، به ندیدنش، به رفتنش و این دشوارترین کار زندگی‌شان بود. خدا عاشق بزرگ‌ترین نعمت زندگی همه‌شان شده بود و او را پیش خودش برده بود. به بچه‌ها خیلی سخت می‌گذشت. مراسم تشییع پدر و دیدن تابوت او هنگام نماز میت خواندن تأثیر بدی روی روحیه‌ی همه‌شان گذاشته بود. محمدرضا تا مدت‌ها از آمدن به خلد برین و دیدن مراسم خاک‌سپاری می‌ترسید. روزها بازی بچه‌ها این بود که پرچم کوچکی را روی چرخ خیاطی طاهره می‌گذاشتند و می‌خواندند «شهیدان زنده‌اند الله اکبر».

بعد از حسین تا مدتی حاج حسین، پدر طاهره، می‌آمد و خریدهای خانه‌ی حسین را انجام می‌داد، اما او هم دیگر پیر شده بود و طاهره نمی‌خواست باعث اذیت پدر شود؛ باید خودش کاری می‌کرد. طاهره به خدا توکل کرد. دست به زانو گرفت و برخاست. به حسین قول داده بود بچه‌ها را خوب تربیت کند. به فکر ادامه‌ی تحصیل افتاد. در کلاس‌های متفرقه ثبت‌نام کرد و مدرک دیپلمش را گرفت. به کلاس رانندگی رفت و گواهی‌نامه گرفت، بعد هم ماشین خرید. حالا دیگر تمام کارها و خریدهای خانه را به تنهایی انجام می‌داد.

به یاد می‌آورد وقتی حسین زنده بود، خیلی به او می‌گفت «طاهره یک کاری یاد بگیر. از خونه بزنی بیرون. فقط سرگرم کارهای خونه نباش. اگه من بمیرم، چی کار می‌کنی؟»

طاهره جواب می‌داد «کار بیرون مال مرد خونه است.» حالا هم خودش مرد خانه بود و هم زن خانه. کارها یک جورى با کمک پدر و برادرها و فامیل انجام می‌شد، اما این جای خالی حسین بود که با هیچ چیزی پر نمی‌شد.

دومین سالگرد حسین نزدیک بود. طاهره باور نمی‌کرد حدود سه ماه دیگر، دو سال است که حسین را جز در خواب‌ها و رؤیاهایش ندیده و لمس نکرده است. آن روز نصرت با دلی شکسته و تنگ از فراق حسین بر سر مزار او نشست، فاتحه‌ای خواند و بعد دستش را روی قبر گذاشت و گفت «حسین دیگه بسمه مادر! دیگه نمی‌تونم تحمل کنم.» قطرات شفاف اشک‌هایش بر روی قبر چکیدند، به آرامی از جا بلند شد و رفت. هفتاد و یک روز بعد در گرمای مرداد ماه دومین سالگرد حسین بود. مادر به شدت مریض بود. مهری بارها او را به دکتر برده بود، اما هیچ بهبودی‌ای حاصل نمی‌شد. وقتی مهری برای آخرین بار او را نزد پزشک برد، بعد از انجام معاینه، دکتر رو به مهری کرد و گفت «خانم باید به تون بگم از لحاظ پزشکی مادرتون اون قدرها بدحال نیست. خودش نمی‌خواد که خوب بشه، می‌خواد بره.» با شنیدن این حرف غمی بزرگ به دل مهری نشست. نمی‌توانست مادر را از دست بدهد. او برایش یادآور حسین بود؛ یادآور تمام بچگی‌هایشان، یادآور سال‌های با هم بودن.

فردای دومین سالگرد حسین، مادر مُرد. هفتاد و دو روز از وقتی دستش را

روی قبر حسین گذاشته و گفته بود «حسین، دیگه بسمه» گذشته بود. همه‌شان دوباره سیاه به تن کردند و عزادار مادر شدند.

از شهادت حسین حدود سه سال گذشته بود. سال‌ها یکی پس از دیگری بدون حسین می‌آمدند و می‌رفتند. بچه‌ها بزرگ‌تر شده بودند. فاطمه که موقع شهادت حسین سیزده ساله بود، حالا در سال دوم دبیرستان درس می‌خواند، زهرا هم سال آخر راهنمایی بود.

آن روز آقای میرفخرالدین به خانه‌شان آمده بود. طاهره در بین حرف‌هایش فهمید قصد خواستگاری از فاطمه را دارد. طاهره اول موافق نبود، به نظرش فاطمه برای ازدواج خیلی کوچک بود. برای او آرزوها داشت. دلش می‌خواست خوب درس بخواند و به دانشگاه برود، اما وقتی موضوع را با میرفخرالدین در میان گذاشت و دید از نظر او درس خواندن فاطمه ایراد ندارد، خوشحال شد. میرفخرالدین را خوب می‌شناختند. از هم‌کلاسی‌های حسین بود، سید بود و مرد مهربان و با اخلاقی بود. سرانجام وصلت فاطمه و او سرگرفت و در نبود حسین طاهره داماددار شد. طاهره وقتی فاطمه را در لباس عروس دید، به یاد خودش افتاد. تقریباً هم‌سن و سال فاطمه بود که با حسین ازدواج کرد و پا به زندگی‌اش گذاشته بود و حالا دختر حسین را عروس کرده بود. چقدر زمان زود می‌گذشت! به یاد می‌آورد وقتی فاطمه یک ساله بود، به عروسی برادرشوهر مهری رفته بودند، حسین نگاهی به فاطمه که در بغلش به خواب رفته بود کرد و گفت «یعنی می‌شه من یه روز بچه‌های فاطمه رو ببینم؟» و حالا حسین نبود که عروسی فاطمه را ببیند.

مدتها بود طاهره به این فکر می‌کرد که حال حسین چطور است؟ وضعیتش چگونه است؟ چه می‌کند؟ آن شب با خستگی از کارهای روزانه به رختخواب رفت. کمی بعد از اینکه خواب چشم‌هایش را سنگین کرد، حسین را در خواب دید. لباسی زیبا به تن داشت و کنار چشمه‌ای در باغی سرسبز نشسته بود. زمین پر از سبزه بود و هوا خوش. صدای آواز پرندگان به گوش می‌رسید. نوری زیبا همه جا را فرا گرفته بود. طاهره جلو رفت و کنار حسین نشست، دست او را گرفت و گفت «یالا بگو ببینم اون دنیا چگونه؟ جات خوبه؟»

حسین جواب داد «ها، جام خیلی خوبه.»

طاهره به یاد آورد از حسین بپرسد آیا به او حوریه داده‌اند یا نه. پرسید «بگو ببینم حالا بهت حوریه دادن یا نه؟»

حسین لبخند زد و گفت «حالا یه تا بهم دادن.»

طاهره با شنیدن این حرف عصبانی شد و گفت «حالا یه تا بهت دادن؟ مگه چندتا حوریه می‌خواستی؟»

حسین متوجه ناراحتی طاهره شد و گفت «شما ناراحت نشو. هیچ کس که جای شما رو نمی‌گیره. برای من هیچ کی مثل شما نمی‌شه.»

طاهره با ناراحتی از خواب پرید. هنوز هم از دست حسین عصبانی بود که گفته بود «حالا یه تا حوریه بهم دادن.»

همین طور که عصبانی بود و به خودش غر می‌زد، به یاد حسین افتاد. هر وقت با مردان فامیل و دوست و آشنا می‌نشستند و دیگران از دست زن‌هایشان گله می‌کردند و به شوخی می‌گفتند می‌خواهند زن دوم بگیرند. حسین می‌گفت

«من دوباره زن نمی‌گیرم. اون دنیا به من حوریه می‌دن، اما می‌ترسم طاهره به حوریه‌هام حسودی کنه.»

طاهره هم می‌گفت «پس که چی؟»

طاهره خنده‌اش گرفته بود. در خواب هم به حوریه‌ای که ندیده بود، حسودی می‌کرد. از بس حسین را دوست داشت، نمی‌توانست او را با کسی قسمت کند. طاهره خندید و دوباره دراز کشید. شاید دوباره حسین را در خواب ببیند.

در تمام سال‌هایی که حسین شهید شده است، انگار که هنوز در خانه‌شان زندگی می‌کند، در کنار آن‌ها و در غم و خوشحالی آن‌ها شریک است، حتا در غم و خوشحالی فامیل. حسین برای نشان دادن اینکه به فکر آن‌ها است، بارها به خواب طاهره آمده است. هر گاه مشکلی داشته یا اتفاقی برایش رخ داده است، خودش را به او نشان داده و این احساس را در او به وجود آورده که همراهش است و دست‌تنه‌ایش نمی‌گذارد. عکس بزرگی از حسین در لباس کاراته بر دیوار خانه‌شان خودنمایی می‌کند. هنوز هم وقتی طاهره دلش می‌گیرد، کافی است به لبخند حسین نگاه کند تا غم دلش برود. گاهی که خیلی دلش هوای حسین را می‌کند، بر سر مزارش می‌رود و فاتحه‌ای می‌خواند. هرچند در نبود او خیلی سختی کشیده است، اما همین که می‌داند جایش خیلی خوب است و به آرزویش رسیده، خوشحال می‌شود. عشق یعنی همین. هر آنچه را که محبوبت دوست دارد، تو هم دوست داشته باشی، هرچند خودت در سختی و فشار باشی. زندگی در کنار حسین و بدون او به طاهره ثابت کرده است، زندگی هر چقدر هم سخت باشد، انسان می‌تواند با صبر آن را بگذراند، می‌تواند روی پای خودش

بایستد. حالا با گذشت سال‌ها همه‌ی بچه‌ها بزرگ شده‌اند و یکی‌یکی طاهره را تنها می‌گذارند و به دنبال زندگی خودشان می‌روند.

دخترها ازدواج کرده و فارغ‌التحصیل شده‌اند. طاهره با سن کمش مادر بزرگ شده و گاه‌گاهی از بچه‌های فاطمه نگه‌داری می‌کند. پسرها دانشگاه قبول شده و برای تحصیل به تهران رفته‌اند. هرچند دشوار، اما زندگی در نبود حسین جریان داشته است. هرکس در گوشه‌ای از این دنیا به فکر کار و زندگی خودش است. طاهره اما بیشتر از هر چیزی به حسین فکر می‌کند، به عشق سیزده ساله‌شان که تا ابد در قلبش زنده می‌ماند.